(کاپیتان)

تالیف میشل زواکو

قسمت سوم

ترجمه

میرزا علی اصغر خان ناصر

ناشر محمد رمضانی صاحب کتابخانه شرق

ومروج کتابچی

طهران ۱۳۰۴

قیمت هر جلد ۷ قران

مطبعهٔ « سعادت » طهران

میشل زواکو

کاپیتان

قسمت سوم

ترجمه

میرزا علي اصغر خان ناصر

ناشر

محمد رمضاني [صاحب] کتابخانه شرق

و مروج کتابچي

طهران خرداد ۱۳۰۴

مطبعه برادران باقر زاده

فصل سي و پنجم

جنك در مهمانخانه هاري كبير (بقيه)
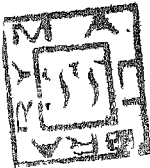
در موقعي كه حمله وران از پله هاي عمارت بالا ميرفتند كاپستن دو پله پائين آمده و بازوان توانای خود را بكار انداخت شمشير بلندش چند سينه را سوراخ نمود و در همان وقتی كه قشون كنسيني مبهوت و متحير بقهقرا بر مي گشتند غفلة شواليه مشاهده نمود كه فقط دسته شمشير در دستش مانده و دانست رينالدو با يك ضربت ناگهاني فرصت بدست آورده و شمشيرش را شكسته

كاپستن در آن ثانيهٔ مرك را در پيش چشم خود مجسم ديد پس نالهٔ از خشم و نا اميدي بر كشيد و متوجه متهاجمين گرديد كه در آن موقع فرياد مي نمودند: ديگر اسلحه ندارد جلو برويم مجالش ندهيم بكشيم!

همان لحظه مشاهده نمود كه آن گروه مانند يك عده گرگان خونخوار از پله ها بالا مي آيند و الان است كه بايد جان تسليم نمايد پس ناچار باطاق زير شيروانی مراجعت نمود در آن موقع

انداز د که شاید بوسایل فوق الطبیعه جان خود را خلاص نماید
بمحض اینکه داخل شد لرزش بر اندامش افتاد خندهٔ مخوفی در
لبانش ظاهر گردید و بسرعت برق چیز عظیم الجثه که بدیوار
اطاق تکیه‌داده بودند و در آن وقت چشمش بدان افتاده بود برداشت و
مراجعت نمود .

در آن موقع کنسیئنی در حیاط قصر بود عابرین از هرطرف
جمع شده قریب پانصد نفر از اهالی پاریس فقط برای دستگیری
کاپستن ازدحام نموده بودند همهٔ این جماعت آن جسم عظیم
الجثه را مشاهده کردند

کاپستن در بالای پله کان بدون شمشیر و خنجر ظاهر شدو
با نهایت شدت و قوت آن هیکل مخوف را که شبیه بصفحه بزرگ
آهنی بود بر سر متهاجمین فرود آورد از ضربات آن همه را سر-
کوب و متواری ساخت . این صفحه آهنی تابلوی مهمانخانه بود که
استاد لورو پس از تخلیه نمودن بدیوار اطاق زیر شیروانی تکیه
داده بود ! تصویر هاری کبیر باعث شکستن سر ها و دریدن سینه
ها گردید و بالاخره بواسطهٔ عظمت جثه و حرکت سریع آن
حمله وران تاب مقاومت نیاورده دیوانه وار افتان و غلطان از
پله کان عمارت پائین امدند .

آن وقت کاپستن پیش رفت و تصویر هاری کبیر را بلند

آورد زنده باد هانری کبیر زنده باد هانری چهارم !

مردم تماشاچی از تصویر هانري چهارم فریاد های شادی و شعف از جگر بر کشیدند و از حظ و سرور کلاهها بر داشته و فریاد کشیدند زنده باد هانری چهارم !

کن سيني از خشم و غضب موهاي خودرا می کند رینالدو با دو دست سر خودرا گرفته بود پوانزاي و شالابر و ده نفر دیگر در فکر زخمهای خود بودند وکاپستن از بالای پله کان فریاد مي کشید زنده باد هانری چهارم !

در این موقع که کن سيني از خشم و غضب و وحشت ودهشت سر از پای نمیشناخت جماعت تماشاچیانی که در کوچه « وژیرار » ایستاده بودند غفلة فرار نمودند و مات ومتحیر با فریاد های استغاثه و استرحام در اطراف واکناف پراکنده شدند و مثل فوج هاي دریا متلاطم بودندهوا خواهان کن سيني نیز خودرا بخارج قصر انداخته و مردم را بکمك واستعانت می طلبیدند .

در کوچه «توران» قریب سي یا چهل سوار از قصر مارشال دانکر خارج شده و چهار نعل پیش آمدند و با کمال قساوت و بی رحمی عابرین را از هرطرف پراکنده نمودند و خود بمحاصره عمارت مشغول گشتند .

کنسینی پله هاي عمارات را نشان داد و فریاد بر آورد !

کاپیتن چون مشاهده نمود یك عدهٔ دیگری نیز ازکمك مهاجمین رسید و یك تنه با صد نفر مردمان مسلح و جنگجو باید ستیزه کند لرزشی از کبر و غرور بر اندامش مستولی گشت و خود را بدرون اطاق زیر شیروانی انداخت و شروع بساختن سنگر محکمی نمود چه نمیخواست بدست این اشخاص کشته شود بلکه مایل بود با مرگی که خود بدان راضی باشد جان تسلیم نماید پس با نهایت کوشش و سرعت هرچه در جلوی چشم خود می دید درمقابل روزنه عمارت توده می کرد

و چون از این عمل فراغت یافت عرق از جبین پاك نمود و بازوان خود را صلیب ساخت فریاد کشید : ای گوسفندان پیش آئید ولی کاملا مواظب خود باشید زیرا صد نفر بیش نیستید !!

کاپیتن در موقعی که فریاد میکشید حس نمود که سکوت غریبی در بین حمله وران حکمفرما شده است نه فقط فرمان کن سینی بموقع اجرا گذاشته نشد و هیچ یك از حمله وران قدمی به طرف پله کان بالا نگذاشتند بلکه چنین بنظر می آمد که همگی مراجعت کردند آن وقت در غم و غصه فرو رفت و این سکوت ناگهانی را ورطه هولناکی برای خود پنداشت و زیر لب گفت : با هم مشورت می کنند و فکر می نمایند ولی در چه خیال هستند

کاپیتن غفلة فریادی بر کشید و چشمانش از فرط وحشت و دهشت از حدقه بیرون آمد چه در قسمتی از اطاق شیروانی دود سفیدی مشاهده نمود . ؟

کاپیتن بحیرت ایستاد و چند دقیقهٔ مشکوك بود و گویا در آن موقع نمی خواست از حقیقهٔ مطلب اطلاع یابد ولی کم کم آن دود سفید از گوشه اطاق صعود نمود و رنك سفیدش تیره گردید و چند ثانیه بعد دود غلیظی تمام اطاق را فرا گرفت و صدا های شکستن تیر و تخته بلند شد سپس از همان مکانی که ابتدا دود سفید مشاهده شده بود برق شعله نمودار گشت و مهمان خانه را آتش فرا گرفت متهاجمین مراجعت نکرده بلکه مشغول جمع آوری چوب و هیزم و غیره بودند که عمارت را آتش بزنند ؟

این صد نفر جمعیت هم حریق را بکمك خود طلبیدند !

کاپیتن دیوانه وار چشمها باطراف انداخته و می خواست یك اسلحه یا قطعه آهنی بدست آورد ولی ابدا چیزی مشاهده نمی کرد و فقط آتش خشم خود را با دشنام و ناسزا خاموش می نمود .

بالاخره هیچ نیافت و جز دسته شمشیر چیز دیگری در دست نداشت و دود و شعله از هر طرف اورا احاطه نموده بود و از بیرون صدای لعنت و دشنام و نفرین و فریاد های شادی و شعف با صدای حریق توام گشته قیل و قال وحشت انگیزی تشکیل یافته بود پهلوانان کن سینی در حیاط قصر و کوچه سر ها بطرف عمارت بلند کرده و هنوز از کاپیتن ترس و وحشت داشتند و غفلة مشاهده نمودند که از بالای پله های مهمان خانه کاپیتن دسته

شمشیری در یك دست و خنجری در دست دیگر گرفته و مثل حیوان سبعی که پنجه های بران خود را نشان دهد پائین می آید از مشاهده کاپیتن این جماعت ابتدا چند قدمی بقهقرا بر گشتند چه واضح است کسی که مصمم برای مرگ باشد قوت و قدرت فوق الطبیعه در وجودش مستولی میگردد ولی دو باره فریاد دشنام و ناسزا بلند شد و بلا فاصله سکوت مخوفی همه جا را فرا گرفت چه کاپیتن بزمین رسیده بود و چون نظرش باین جماعت خون خوار افتاد و چشمهای خونین و برق اسلحه مشاهده نمود بـه جانب آنان حمله برد دیگر ملتفت نبود چه میکند و که حمله می برد مسلسل قبضه شمشیر و خنجر خود را در سینه ها و شکمها فرو میبرد و خون از اطراف خود جاری میساخت و با وجود این که نقطه سالمی در تمام بدنش دیده نمیشد ابدا حس درد و رنج نمی کرد و با نهایت کوشش و جدیت می جنگید تا غفلة برزمین افتاد

قریب دوازده نفر از حمله وران بسوی کاپیتن افتاد ند و آن جسم بی روح را محکم با طناب بستند و روی پشت اسبی گذاشتند و کن سبی با صدائی که از فرط خشم و کینه بزحمت شنیده میشد گفت : او را در قصر من ببرید !

در همان موقعی که کاپیتن را در روی اسب انداخته و قریب بیست نفر مأمور بردن او شده بودند کن سبی و هوا خواهانش با لباس هـای دریده و غرق خون نظری به مقتولین

و مجروحین انداختند بعد با رنك های پریده و چشمان موحش بیك دیکر نکریستند و چنین می پنداشتند که با یك قشون تصادف شده و شهری را که در محاصره داشته اند توانسته اند متصرف شوند !!

فصل سی و ششم

کانا کزویس

روز قبل که شوالیه از میان پاریسی ها می گذشت کوکولن همه جا دنبال او روان بود و مشاهده نمود که کاپیتن رئیس آشوب طلبان یعنی پرنس دو کنده را تا قصر لوور برد در بین راه کوکولن با خود میگفت : کمترین رنج و عذابی که برای آقای شوالیه تهیه کنند این است که یا او را در رودخانه غرق خواهند نمود و یا بدارش خواهند آویخت اما اکر شوالیه را غرق کنند یا بدار آویزند من بیچاره را که نوکر او هستم چه خواهند کرد یقینا پوست مرا خواهند کند ای بیچاره کوکولن !

ولی این نکته را محض تعریف و تمجید کوکولن باید متذکر شویم که با اینکه دیگر هیچ امیدی بحیات نداشت و خود را بکلی معدوم تصور می نمود مواظب تمام حرکات وسکنات پرنس محبوس بود عبور از پل جدید و مشاهده آن

اشخاص مسلح وصدا های قیل وقال ورسیدن بلوور و داخل شدن کاپیتن وکنده درقصر تمام این هارا در عالم رؤیا می پنداشت کوکولن مشاهده نمود که نه فقط شوالیه توانسته است خود را صحیح وسالم بقصر رساند بلکه پرنس دو کنده را هم با خود به درون برده است بااین جهت از تعجب وحیرت چشم هایش ازجا در آمده وچون خودرا تا آنوقت زنده یافت و نقشه که بشوالیه الهام شده بود بااین خوابي مجری دید مدت مدیدی در بهت و حیرت فرو رفت وقتی بخود آمد و در اطراف نظر انداخت دانست که اوضاع دیگر گون شده است . قیل و قال و هیا هو کم کم بر طرف شده و کلمهٔ خیانت در دهان ها جاریست اضطراب و تشویش در بین جماعتی که هنوز امید وار هستند روي داده است در همان لحظه جماعتي از تفنگ داران شاهي در مقابل قصر نمایان گردید و همهٔ فتیله تفنگ ها را آتش زده در مقابل جمعیت به ایستادند آنوقت اضطراب و تشویش مبدل بوحشت و دهشت گردید .

در همان لحظه مارشال ارنالو فریاد بر کشید که پرنس دوکنده خود را مطیع شاه ساخته وتفنگداران ماموروند یاغیان را شلیك نمایند بمحض استماع این سخن عیان وهواخاهان کنده سلاح خود را انداخته وروبفرار نهادند کوکولن هم مثل سایرین عقب نشینی اختیار کرد و پس از آنکه در مسافت بعیدی بایستاد نفس زنان سینه خود را پیش داد و چنین پنداشت که در

مقابل ارباب خود ایستاده است و با خود گفت : ما فاتح شدیم !

آن وقت عرق ا جبین خود پاك كرد و پس از كمي تامل یقین حاصل نمود كه شوالیه امشب را در اوور بسر خواهد برد . لحظهٔ بخاطرش رسید كه در قصر لوور رود و خود را بقراولان درب ترك معرفي نماید وهمین قدر بگوید من كوكوان جلو دار شوالیه دوكایستن میباشم و چند قدمي هم براي این مقصود جلو رفت ولی دوباره از این خیال منصرف شد و تصور نمود شاید احترامات لازمه را براي او بعمل نیاورند پس مصمم شد كه این افتخار و فتح ترك را عجالتا براي خود نگاهدارد آن وقت دست در جیب هاي خود برد و ضمنا بخاطر آورد كه شوالیه مالك ثروت بیشماري خواهد شد ولي مشاهده نمود كه بیش از شش اشرفي در جیب ندارد كوكوان عزم خود را جزم نمود كه با این شش اشرفي شراب و غذاي مفصلی صرف نماید چه یقین داشت كه روز بعد اربابش غرق مال و جلال مي گردد و البته كسي كه شاهرا از مهلكه خلاص نماید شایان هر قسم جایزه و انعام است .

سپس نگاهي باطراف خود افكنده و مشاهده نمود كه از فرار نا گهانیش به حوالی معبد تامپس رسیده است پس بطرف مركز پاریس رو براه نهاد

چون بانتهاي كوچه [شم] رسید تعجب و حیرتي براو

دست داد چه مشاهده نمود اشخاصی چند سه سه چهار بچهار بعضي سواره و برخي پیاده هر یك فانوسي کوچك کاغذي برای روشن ساختن معبر خود در دست گرفته و در مقابل درب بزرگي جمع مي شوند کوکولن فورا آن خانه‌را شناخت و باخود گفت : این جا قصر گیز است ! آیا در قصر دوك امشب مجلس میهمانی بافتخار فتوحات اعلیحضرت تشکیل یافته است ؟

اما مردمان غريبي هستند اگر برای رقص و تفریح آمده اند چرا صورت هاي خود را بسته اند و طپانچه و اسلحه با خود دارند ؟ مگر امشب در قصر دوك دوگیز چه خبر است ؟

کوکولن سایهٔ دید که در تاریکی قدی جلو آمد و صدای چکاچاك اسلحه بلند شد و صدائي بر آمد و گفت : کنار برو !

پس قدمهای بلند خود را بکار انداخت و چنین صلاح دید که فاصله بعیدی خود را از اطراف قصر که باین شدت مستحفظ قرار داده اند دور نماید بالاخره بکوچه خراب و کثیفي که بکوچه میمونها معروف بود رسید وجه تسمیه این کوچه را ما نمي دانیم . در چپ و راست این کوچه قریب ۱۲ خانه خرابه ویران وجود داشت و در طبقات پائین هر خانه میکدهٔ تشکیل شده و در بالای هر میکده تابلوی گذاشته بودند که به کمترین وزش باد یا حرکت سریعي ممکن بود این تابلو ها به

یکدیکر خورده و بر زمین افتد

کوکوان آدم نجیبی بود ولی از فرط گرسنگی وتشنگی در یکی از آن میکده ها داخل شد و در مقابل میزی نشست و فرمان داد کـه شراب و ران خوك و تخم مرغ برایش تهیه کند زن فاحشهٔ نیز با زلف هـای ژولیده و بزك کرده مایل بود در روی زانو هـای او بنشیند ولی کوکوان او را از خود دور کرد .

کوکولن بافتخار فتوحات و ترقیات اربابش شروع بخوردن و نوشیدن نمود وچون بطری سومی شراب را هم تمام نمود ناگاه مشاهده نمود که آن زن فاحشه که در اول بانهایت بی اعتنائی از خود رانده است دوباره روی زانویش نشسته است ولی ابداً اظهار تعجبی نکرد — خلاصه کوکوان مست شد بطوریکه دیگر عقل درسر نداشت وابدا ملتفت خود نبود واین مستی که فقط برای افتخار فتوحات ارباب خود کاپیتن برایش روی داده بود تاقسمتی ازشب طول کشید .

کوکوان مشغول عیش و عشرت بود تاموقعی که زن فاحشه بدون اینکه ازاو اجازه بگیرد کم کم ازاو دور شد همان وقت خانم مهمان خانه دست هارا روی میز تکیه داده و بـا وضع غریبی سراپای اورا می نگریست کوکوان گفت : شراب بیاور !

خانم جواب داد : اول پول آنچه را که تا حال خورده وآشامیده اید بدهید بعد فرمان دهید الان پنج اشرفی بایدبدهید

شما ازخوردن هرگوله غذاي لذيذ وگوارائي خود داري اكرديد

کوکولن تبسمي کرد وبخاطر آورد که شش اشرفي درجيب دارد و مي تواند بايك اشرفی ديگر که برايش باقي مانده است شراب وكباب صرف كند پس تکرار نمود : شراب بياور كان ميكنم كسی که مالك شش اشرفي باشد ميتواند پنج اشرفی قرض خودرا ادا كند شراب بياور !

خانم جواب داد : اول بايد پول بدهيد ! خانم پول خودرا كاملا گرفته بود چه غذا هائي كه به کوکولن داده بود بيش از سه اشرفی قيمت نداشت وآن زن فاحشه شش اشرفی کوکولن بدبخت را ربوده وچهار اشرفي بخانم داده بود و دو اشرفی هم براي سهم خود برداشت . مقصود رئيس مهمان خانه اين بود كه بداند آيا اين بينوا پول ديگری درجيب دارد يانه

کوکولن هرچه جستجو کرد نه از شش اشرفی و نه از پول ديگر ابدا اثری نيافت وچنين مينمود که ازغم و غصه زمين گير شده است در آن موقع خانم دست هاي خودرا بكمر زده منتظر گرفتن پول بوده

کوکولن با رنگی پريده و چشمانی که از فرط شراب خونين و از شدت غم وغصه اشك آلود بودند رو بطرف آن زن کرد و گفت : من ديگر هيچ ندارم نمي دانم پول های من چه شد اما . . .

هنوز حرف خود را تمام نكرده بود که صدای فحش و

دشنام و نا سزای خانم بلند شد و هر سخن زشتی که بر زبانش آمد بآن بیچاره گفت

کوکولن در زیر بار آن فحش و دشنام صلاح چنان دید که سکوت اختیار کند ولی همین فحش کفایت نکرد و از صدا های خانم شوهر او و خدمت کاران میکده رسیده و هر یك با چوب و چماق وغیره بر سر آن بدبخت ریختند و او را از روی صندلی بر داشته باینطرف و آنطرف میراندند و می زدند بالاخره در خارج میکده پرتش کردند کوکولن بیچاره بواسطه فشار خدمتکاران در جوی آبی که در کوچه می گذشت افتاد وخسته و نالان خون از اطرافش جاري بود و ناله میکرد .

کوکولن در تمام مدتی که مست بود همه را ناله کرد و ابدا یکنفر برای کمك و استمانت او بیرون نیامد و چون دانست فریاد کشیدن و تظلم کردن ابدا فایده ندارد از جا بر خاست و بسر و بدن خود دست زد و فهمید که ابدا زخم مهمی ندارد . آنوقت با دوار سر و کسالتی که از نوشیدن شراب و ضربات چوب و چماق و تعجب از مفقود شدن شش اشرفي برایش روي داده بود دستها را بدیوار تکیه داد وکم کم رو براه نهاد

کوکولن بطرف مهمانخانهٔ کوچهٔ « وژیرار » می رفت ولی نه برای این که از شوالیه اطلاعی حاصل نماید بلکه میخواست در اطاق زیر شیروانی رود و قدری استراحت نماید و در ضمن شراب و غذائی که در آنجا باقی مانده است براحتی صرف کند

نزدیك صبح بود و کوکوان درکوچهٔ وژیرارد رسید دراین راه
با خود صحبت می کرد و میرفت ناگهان ضربت شدیدی بدماغش
خورد و بر زمین افتاد آن وقت فریاد های دشنام و نفرینی شنید
و حس نمود جمعیت زیادی از روی او میگذرند و فرار مینمایند
پس دیوانه وار مات و مبهوت بزحمت و مشقت بسیار خود را
در گوشهٔ کشید و سررا راست نمود و از آن چه دید فوق العاده
متحیر و متعجب گردید چه در چند قدمی خود مشاهده کرد
مهمانخانه هانری کبیر که در اجارهٔ او بوده مملو از اعیان و
اشراف مسلح و مکمل است و دور مهمانخانه را کاملا محاصره
نموده اند؟ پس باخود گفت :

این چه بساطی است این خانه را من اجاره نموده ام! این
شخص کریه المنظر که من میشناسمش این جا چه میخواهد؟

کم کم اثر مستی از سر کوکوان برطرف گردید و آنصورت
کریه لافماس بود که بطرف کن سینی نزدیك شده با او سخن می
گفت همان لحظه کوکوان مثل این که در رؤیا به بیند لافماس
را مشاهده نمود که مقدار زیادی علف خشك بدست آورده و
همه را آتش زد.

از مشاهده این عمل کن سینی فریاد برکشید : آفرین
آقای لافماس!

کوکوان با خود گفت : این شخص لافماس است این
همان دزد متقلبی است که من در قصر دوك دانکولم دیده ام اما

برای چه خانهٔ مرا آتش‌میزند : من از این بابت باقای شوالیه شکایت خواهم نمود اما . . . این شوالیه است که من در بالای پله های مهمانخانه می بینم ! . . . . ای خدای مهربان ! »

کوکولن حرکتی بخود داد و روی زانو ها نشست ولی همان لحظه برجای خشك مانده چشمانش از وحشت و دهشت موحش گردید چه مشاهده نمود کاپستن بدست عدهٔ گرفتار شده و اورا بیحال و بی جان در روی اسبی انداخته اند و جمعیت کثیری فاتحانه از دنبالش روان گردیده اند و تمام اشخاص که بدور او گرد آمده اند در قصر کن‌سینی هجوم میاورند پس با آه و ناله باخود گفت : اربابه بیچاره ام را کشتند ! شوالیه بیچاره کشته شد . . .

☆*☆

قریب یکماه از حریق مهمانخانه هاتری کبیر و دستگیری شوالیه کاپستن و بردن او بقصر کن سینی گذشته بود — روزی هوا را ابر فرا گرفته و باران کمی می بارید و چنین معلوم میشد باین زود بها قطع نخواهد گردید

مردی در کوچه (ژوبوری) عبور میکرد و محض این که قطرات باران از دیوار های خانها برویش بچکد شانهای خود را بهم فشرده از زیر سقفهای مقابل دکانها میگذشت

عابرین از مشاهده این مرد چند قدمی بدنبالش روان می شدند که کاملا اورا نگاه کرده باشند در پای راست او چکمه مشاهده میشد و مهمیزی آهنین ابزبدان نصب شده بود ولی پای

چپش از کفش هائی که فقط مخصوص به کشیشان است پوشیده شده بود نیم تنه کهنه بیرنکي در بر نموده و شنلی پاره ومندرس در روی آن پوشیده بود بر سر این مرد کلاه کیسي دیده میشد یا بعبارة اخری چیزی که شباهت بکلاه کیسي داشت ولی درحقیقة جز یك توده کتان ژولیده و پریشان چیز دیگری نبود

این شخص کوکولن بود ! فلاکت و بدبختي باو روي آور شده و بی اندازه لاغر و ضعیف گردیده بود در مجادله کوچة میمونها کلاه کیسش را گم نمود و مجبورا خودش باچند رشته کتان و نخ و طناب و غیره کلاه کیسي برای خود درست کرد و آن را بازحمت زیاد شانه نمود و بر سر گذاشت دماغ تیزش دراز تر شده بود وهر وقت از مقابل دکان کباب فروش میگذشت چشمانش بوضع مخوفي بازمیشد همین طور که از زیر سقف مقابل دکان ها میگذشت سر بزیرافکنده ومتفکر وغمگین میرفت وبهیچ وجه جلوی راه خود را مشاهده نمي نمود ناگهان سرش بشدت به پشت شخص محترمي که در زیر اطاق دکان ایستاده بود خورد و صدای دشنام و فحش آن شخص بلند گردید

کوکولن زیر لب گفت ! آقا مرا ببخشید من شمارا نمیدیدم

آن شخص گفت مگر نمی بینی نمی شود تند از این محل عبور نمود؟ این همه مردم که در کوچه ایستاده اند ملاحظه نمیکنید گمان می کنم شما چشمان خود را در جیبتان گذاشته اید !

ولی کوکولن دیگر بسخنان او گوش نمی داد و چشمانی را

که شخص محترم میگفت در جیبش گذاشته است از فرط تعجب فوق العاده باز نموده بود و بچیزی نگاه میکرد که بنظر او بسیار غریب میبود پس از لحظهٔ با خود گفت ؟ این چه معنی دارد ؟!

عدهٔ کثیری در کوچه ایستاده بودند در سمت چپ چاند تن کالسکه نگاه داشته شده بود و درعقب آنها جمعیت زیادی مردم بیکار سرها بالا کرده تماشا مینمودند سمت راست کوچه در مقابل دکان وسیعی دو چهار پایه بلند بزرگ گذاشته شده بود و در روي این چهار پایه ها دو نفر مرد با اشارات و حرکات دستهاي خود را حرکت میدادند و چیزی بمردم میگفتند و هر لحظه صدای قهقهه خنده از بین جمعیت بلند میشد در روی یکی از چار پایه ها سه تابلو قرارداشت یکي بسیار بزرك در وسط و دوتای دیگر که نسبتاً کوچکتر بودند در طرفین آن نصب نموده بودند

تابلوی که در سمت چپ بود صورت خانمي را مینمود که لباس درباری در بر نموده ولي یك مو بر سر نداشت و در زیر آن نوشته بودند « اول » تابلوی که در سمت راست قرار داشت تصویر همان خانم با همان لباس را نشان میداد ولي گیسوان بلندش تا پاشنه هاي پایش آویخته شده بود و در زیر آن چنین نوشته بودند « آخر » کوکولن نگاهی به تابلوی چپ و راست نمود و کلمات اول و آخر و خانم کچل و با گیسرا مشاهده نمود آن وقت به تابلوی وسطی نظر انداخت و بلا فاصله تمام اندامش از فرط تعجب و وحشت مرتعش گردید زیرا در تابلوی

وسط عکس یك حور خوش سیمائی نقاشی شده بود که تبسم مینمود و با انگشت خود کوزهٔ که در مقابل داشت نشان میداد و در زیر آن تصویر با حروف درشت کلماتی نوشته بودند که کوکولن پس از قرائت فوق العاده متعجب و پریشان گردید و امید واری موهومی برای خود تصور نمود کلمهٔ مذکور عبارت از: کانا کنزریس.

کوکولن ناله بر کشید و گفت کانا کزریس! کانا کـزریس! بلی درست میبینم این همان کلمه است! اگر قدری گوشت در بدن داشتم عضلات خود را میفشردم و امتحان مینمودم آیا بیدار هستم یا درعالم رؤیا میبینم ولی افسوس که جز پوست و استخوان چیز دیگری در بدن من یافت نمیشود.

سپس نگاهش از کانا کزریس به آن دو نفر مردی که در روی چهار پایه ایستاده بودند افتاد و از شادی و شعف بی حال گردید و غرشی از بهت و حیرت نموده و بعد دهان خود را تا پشت گوش باز نمود و در چشمهاش از شدت خنده اشك جمع شده و گفت استاد لورو! لورو!

یکی از این مردها لورو رئیس سابق مهمان خانه هانری کبیر بود و در آن موقع بفروختن روغنی که طرز ساختن آن را از کوکولن یاد گرفته و برای بدست آوردن آن ران خوك و چند اشرفی و جوجه وغیره خرج کرده بود اشتغال داشت لورو که باعث تمسخر کوکولن شده و از او فریب خورده بود حالا مردم پاریس را فریب میداد و بهترین دکان های کوچهٔ سن مار ...

آن را در تصرف خود داشت و برای پیشرفت کار خود کلاه گیسی بسیار با شکوهی بر سر گذاشته و مقدار کثیری کوزه های کوچك مملو از چربی گاو و پیه در اطراف خود چیده بود و تمام اعیان و اشراف شهر محض تماشا در جلوی دکانش میآمدند .

کوکولن از فرط حظ و سرور پا بر زمین میکوبید در همان لحظه کسی دست بر پشتش گذاشت چون رو بر گردانید کالسکه در عقب خود مشاهده نمود و در آن خانم جوان بسیار وجیهی دید که با نهایت دقت باستاد اورونظر میکند و چنین مینماید که مقصودی از این عمل دارد .

کوکولن با خود گفت . این همان خانم قشنگی است کـه در مهمان خانه سه خسرو ملاقات کردم و ۹ اشرفی بمن داد و بعد در مهمانخانه هانری کبیر بملاقات شوالیه بیچاره رفت !

این زن مارین دلرم بود . اما چـه میخواست ؟ آیا حقیقة شناخته بود که فروشنده مرهم همان رئیس سابق مهمانخانه هانري کبیر است ؟ آیا مي خواست از آن مرد جویای احوالات شوالیه کاپستن شود ؟ شاید

در هر صورت این مارین نبود که دست بشانه کوکولن گذاشته بود بلکه فراشی که لباس های یراق دوزي در بر کرده و در پشت کالسکه قرار داشت خود را خم نموده و چنین میگفت آیا اشتباه نکرده ام شما آقاي کوکولن هستید ؟

کوکولن فورا صورت سرخ و چاق و شکم بزرك نوکر

سن مار را بشناخت پس با حجب و حیا سر خم نمود و گفت آقای فانوس شما هستید ؟ بعد در دل گفت [خدا ترا برای من فرستاده است]

فانوس قدری سرخ شد ولی تبسم نمود کوکوان فوری از این تبسم دانست که اگر حکایت کلاغ و روباه را برای فانوس ذکر اکرده بود ممکن بود لاف و گزافش دو باره باعث خوشحالی و مسرت او گردد اما فانوس نیز خیال داشت انتقامی از کوکوان گرفته باشد پس باچهرهٔ مغرور و متکبر گفت : آقای کوکوان چرا پیاده گردش می کنید ؟

کوکوان جواب داد : آقای فانوس من بد بختانه مجبورم پیاده راه بروم ولی برای شما حتما یك کالسگه لازم است

دو باره فانوس با وضع بیرحمانه گفت : خیلی غریب است آیا این شما هستند که این قدر پژمرده و غمگین شده اید و این لباس های پاره و مندرس را که شباهت به گدایان (سن اران) دارد در برنموده اید چرا آنقدر لاغر و ضعیف شده اید برای چه دریك پا چکمه و دریك پای دیگر کفش کتان دارید ؟

جواب داد : برای اینکه هنوز مردم در فرقهٔ کشیشان داخل شوم یا بشغل سربازی مشغول گردم

گفت : اما این شنل سوراخ و پاره ...

جوابداد : از میان سوراخهای آن باد فقروفاقه و باران میگذرد ولی شما شنلی از ماهوت بسیار عالی و زردوزی شده در

بز نموده اید بطوریکه من وشما الان هیچ وجه قابل مقایسه
نیستیم و حضور من وشما در مقابل یکدیگر مثل این است که خورشید
مقابل ماه شب اول یا دوم طلوع کند!

گفت: چنین است اما آقای کوکولن بگوئید بدانم این فقر وفاقه
از کجا بشما روی آورده است

جواب داد: آقای فانوس الان علت آن را بشما خواهم
گفت من درمنزل خودهفت دست لباس اوویراق دوزی شده دارم
هفت کلاه هفت جفت پوطین هفت.

فانوس چشمان خودرا ازفرط تعجب باز نمود و گفت: برای
چه هفت دست؟!

جواب داد: برای اینکه هر روز هفته یك دست از آن را
در بر نمایم ملتفت میشوید؟ ولي نذر نموده ام مدت هفتاد روز این
لباسهای مندرس را بپوشم وعزا دار باشم

فانوس پرسید: عزای کهرا گرفته اید؟ شاید مادرتان جهان فانی
را بدرود گفته است؟

کوکوان چهره اش غمگین و افسرده شده جواب داد:
من کسی را گم کرده ام که بمنزله پدرو برادر و پسرعمودوست
و همه چیز من بوده است و بدون او هیچ در این عالم از من
ساخته نیست بلی من عزای ارباب خود را گرفته ام!

فانوس پرسید: شوالیه دوکاپیتن رامیگوئید؟

جواب داد: شوالیه دوکاپیتن دار فانی را وداع گفت و

الان یکماه از این واقعه میگذرد !

فالوس میخواست از فرط تعجب فریادي بکشد ولي درهمان لحظه دست ظریفی که ازدستکش ابریشمین پوشیده شده بود بازوی کوکولن را گرفت و مارین دولرم خود را از دریچه کالسکه بیرون انداخت چهرهٔ زیبایش مشوش و مضطرب و بیرنگ گردیده بود و بشدت اندامش میلرزید و در زیر لب گفت : چه گفتید ؟ چه گفتید ؟ شوالیه کاپیتن مرده است ؟

کوکولن قلبش از تشویش و اضطراب این خانم قشنگ برقت آمد و جواب داد :

خانم من یقین ندارم مرده باشد من میگفتم که آقای بیچاره امرا گم کرده ام

مارین زیر لب گفت ، او مرده است ! من میبینم اشك از چشمان تو جاري است ! بی مرده است ! »

مارین خودرا درکالسکه انداخت وصداي گریه اش لبندگردید کوکولن با صدائي متین جلو رفت وگفت : خانم من قسم میخورم که هنوز از این مطلب مطمئن نیستم

پرسید : پس برای چه گریه میکنی ؟ حرف بزن مگر چه اتفاق افتاده این پول ها را بگیر و هیچ مطلبي را از من مخفی نکنید

کوکولن با این که از دیروز تا حال هیچ نخورده بود و دندان هایش از فقر وپریشاني میلرزید وبدن ضعیفش در زیر

قطعات باران مرتعش بود حرکت عجیبی از خود ظاهر ساخت یعنی کیسه پول را نگرفت و در کالسکه انداخت و گفت : هرگز نخواهم گرفت و شما را با درد و رنج خود شریك نخواهم نمود و بهیچوجه از شرح بدبختی ارباب بیچاره ام برای خود تمول و پول تهیه نمی کنم

مارین از این مطلب متأثر گردید و گفت : معلوم است تو تربیت یافته هستی اما حرف بزن خواهش میکنم آنچه میدانی برای من حکایت کن چه من باید از تمام وقایع مطلع باشم

کوکولن آن چه دیده بود همه را بدون کم و زیاد بیان نمود محاصره مهمانخانه هاری کبیر بواسطه اشخاص کن سینی حریق مهمانخانه بواسطه لافهاس جنك و نزاع جسم مجروح و بیروح شوالیه بدبخت که در روی اسبی گذاشته بودند و بردن آن بقصر کن سینی همه را شرح داد مارین دوارم با نهایت دقت سخنان او را گوش میداد وچشمانش از فرط وحشت و دهشت از حدقه بیرون آمده بود

چون کوکولن از صحبت خود فارغ شد مارین سر از کالسکه بیرون آورد و بکالسکه چی فرمان داد : زود بقصر برو

کالسکه براه افتاد و پس از چند لحظه در مقابل قصر مارکی دوسن مار به ایستاد مارین به سرعت به طرف اطاق خود دوید و نمی دانست چه می خواهد و چه مقصودی دارد وآن موقع ثانیه مخوفي از حیات او بود که هرگز تا آخر

عمر فراموش نمیکرد قطرات اشك در صورت وجبهش جاری بود و بهیچوجه چهرهٔ خود را خشك نمی نمود و هیچ در خیال نبود که از پیش خدمتي که در اطرافش میگردد مخفی سازد پس نشست و با نهایت سرعت این چند سطر را نوشت :

«قبلا هم بشما گفته بودم که ممکن است گاهی از اوقات»
«هوا وهوسی در من غلبه کند وچند ساعتي آزاد باشم - دوست»
«عزیزم حالا موقعي است که شاید یك روز یاالمکه چند روز»
«شمارا ترك نمایم ولی خواهش می کنم که نسبت بیوفائی از این»
«مسئله من ندهید و بهیچوجه در صدد نباشید که من کجا»
«میروم و چه خیال دارم مارین هرگز خلاف عهد خود نمیکنند»
« خدا حافظ — دوست عزیز من شاید بهمین زودی ها »
« ملاقات یکدیگر رسیم و شاید دیگر مرا نه بینی »

آنوقت کاغذ را در پاکتی گذاشت و فانوس را طلبید و گفت : وقتی که سن‌مار مراجعت نمود این کاغذ را باو نشان بده ولی این نکته را در نظر داشته باش . اگر فهمم کلمهٔ از ملاقات من با کوکولن با کسی صحبت کنی از خدمت اخراجت خواهم نمود و اگر بشنوم از گریه کردن من سخني گفتهٔ فصلا تنبیه خواهي شد و اگر خیال تعاقب مرا داشته باشي و بخواهي ازمقاصد من اطلاع حاصل کنی با خنجر هلاکت خواهم نمود برو .

فانوس از وحشت ودهشت صورتش دیگر گون شد ودست دراز نمود و کاغذ را بگرفت وهمان لحظه با وجود نزرکي شکم

بسرعت آهوئی که تعاقبش نموده اند از اطاق خارج گردید آن وقت مارین هر چه طلا و جواهر داشت در خورجین کوچکی گذاشت و بدست پیش خدمت مخصوص خود دادو گفت : (آنت) همراه من بیا !

پیش خدمت سؤال کرد : خانم کجا خواهیم رفت ؟

جواب داد : چند روزی می خواهم در عمارتی کـه در مهمان خانه سه خسرو دارم در مقابل قصر کن سیدنی توقف نمایم

☆☆☆

بعد ازاین که مارین از حال شوالیه مطلع شد و براه افتاد کوکولن لحظهٔ سر خود را تکان داد و بدور شدن آن نظر نمود وبعد آهی از درد وغم برکشید باشاید از غصهٔ کیسه پولی که امتناع از گرفتن آن نموده بود افسوس داشت در هرحال پس از لحظهٔ روي بر گردانید و بطرف چهار پایه ها نزدیك شد در آن موقع اورو چوب کوچکی کـه در دست داشت در روی تابلوی سمت چپ گـذاشته بود و با صدائی بلند و متین چنین می گفت :

خانم ها و آقایان محترم این تابلو تصویر پرنس (میرلیوفر) شاهزاده نخالم اسپاپولي است کـه در موقع عروسی اعلیحضرت لوئی سیزدهم باعلیا حضرت ملکه از اسپانیول آمد این شاهزاده نجیب در تعقیب بعضي گرفتاری ها ودرد وغم فوق العاده موی سرش ریخت و بکلي کچل گردید وکلمهٔ (اول) می نماید

قبل از استعمال روغني کـه بواسطهٔ کانا کزریس ساحد مشهور اختراع شده این خانم بد شکل بوده است آیا از تصویر واضح یست که این خانم اد بخت بکلی بیمو است ؟

در میان جمعیت علامات و اشاراتي مرئي گشت وسخن لورو را تصدیق نمودند

آن وقت لورو باچوب خود تابلوی سمت راست را نشان داد و گفت . این تصویر همان پرنسس (میرلیوفر) است ولي بعداز استعمال روغن هر کس بخوبي می تواند به بیند کـه این تصویر پرنسس عجیب است و لان قدي موهایش فراوان و بلند شده که ابدا احتیاجی بشنل ندارد (صدای احسنت و آفرین از میان جمعیت بلند شد) البته شما از من خواهید پرسید تو کـه چنین سخن سرائی مي کنی آیا از محل این روغن عجیب اطلاع داري جواب خواهم داد بلي آقایان این روغن در چین بابل و ممالك دیگر نیست بلکه در پاریس در کوچه سن مارتن در این دکان وجود دارد (اظهار تشکر و تحسین در بین تماشا چیان شنیده شد) احتمال دارد سؤال نمائید توکـه چنین صحبت میکنی از کجا توانستهٔ استعمال این روغن مفید و طرز ساختن آن را بدست آوری معلوم میشود بسیار عالم هستی ؟

آقایان من عالم هستم صحیح است ولي بسیار نجیب و حیا نیز میباشم و همیشه حقیقت مطلب را ظهار مینمایم کاشف این سر نیستم (از استماع این مطلب صدا نظری تحسین

آمیز بصداقت و راستگوئی اورو نمودند) آقایان کاشف این سر یعنی کسی که من هر روز دعای خیرش میخوانم [کوکولان کوش های خود را تیز کرد] کسیکه، برای کشف این سر عجیب خدمت بزرگی بعالم انسانیت نموده شخص پیر و عالمی است دو سه مرتبه دور عالم گردش کرده است و به آقا کوکولان موسوم میباشد (قال و قیل و گفتگوئی در بین جمعیت بلند شد و کوکولان از بهت و حیرت بر جای خشک شده و دهانش باز مانده بود اورو با دست اشارهٔ به جمعیت نمود و آنها را ساکت ساخته گفت : من این سر عظیم را از آقای کوکولان خریده ام تمام مال و مکنتم را برای آن خرج نمودم اگر خود کاناکزریس اینجا بود الان بشما میگفت (کوکولان درزیر لب گفت میگوید تمام مکنتش را بمن داده است !) آقایان من پنجاه هزار اشرفی صرف این کار نموده ام [زمزمه های تحسین و تمجید از این مردم بلند شد] البته بمن خواهید گفت تو که پنجاه هزار اشرفی دادهٔ و این سر را از کاناکزریس و کوکولان خریدهٔ اینقدرها متمول نیستیم روغنی که تهیه کردهٔ ابتیاع نمائیم ؟ یقینا قیمت آن فوق العاده گران خواهد بود

بلی آقایان این روغن فوق العاده گران است ولی مطمئن باشید در موقعی که من از این مرهم استعمال نمودم و موهای سرم بیرون آمد نذر نمودم که آن را نفروشم بلکه مجانا بشما تقدیم نمایم [صدای آفرین و مرحبا بلند شد] و هریک از

هر اندازهٔ که مایل باشید میتوانید بر دارید و من هم ابدا یك دینار از قیمت آن امیگیرم ولي برای آنکه کالا ور شکست و بیچاره نشوم قیمت ظرفهائی که حاوی روغن هستند دریافت میکنم و آن یك فرانك بیشتر نیست و البته همه شما ها استطاعت دارید که یك فرانك بدهید و یك کوزه کوچك از این مرهم بگیرید . کوزه های روغن در کاغذي پیچیده شده‌اند و روي آن کاغذ دعائی که در موقع استعمال بایستي خوانده شود با خط طلائي نوشته شده و آن دعا فقط سه کلمه است « اسکولاپ پارلاکس کاناکزریس » آقایان در دکان کاناکزریس مشهور داخل شوید وبدون قیمت روغن را بگیرید و الان موز یك هم براي شما به ترنم درمیاید

کوکوان از مشاهده این مطالب فوق العاده متعجب شد و از اینکه در میان جمعیت کثیری بعلم و دانا معرفي شده بود سر از پا نمی شناخت و امیدوار بود که امشب لا اقل کمترین چیزي که عایدش شود آن است که شام صحیحي خواهد خورد

پس از میان جمعیت بزحمت راهي باز نمود و خندان وشادان خود را بلو رو رسانید .

چون استاد لورو او را مشاهده نمود رنکش پرید و از خشم ووحشت برجاي خشك شد سپس دردل گفت : میخواهی مرا رسوا کنی و مانع شوی مال و مکنتي بدست آورم حالا

بتو ایشان خواهم داد که اورو چگونه می تواند خود را از چنگ تو خلاص نماید !

فصل سی و هفتم

ستارگان سخن گو

در ساعت هشت همان روزیکه این اتفاقات در کوچه سن ماران افتاده بود لئونورا کالی کائی دراطاق خود مقابل شوهرش نشسته و بواسطه میز کوچك منبت کاری شدهٔ ازیکدیگر فاصله داشتند و تمام اطاق را فقط یك شمعدان که در روی میز گذاشته بودند روشن میساخت و بواسطه وسعت اطاق ابدا از آن نور و فروغي مشاهده نمي گشت فقط چهره های لئونورا و کن سینی فوق العاده از نور شمعدان روشن شده و در ظلمت اطاق می درخشید و در آن موقع از فرط دقت بیرنك و بیحرکت مانده بودند و به مجسمه های مرمري که در روی مقبره های کلیسا میگذارند شباهت تامي داشتند .

چنان که گفتیم این دو نفر ساکت و صامت در مقابل یك دیگر نشسته و در ظاهر ابداً اشاره و حرکتی از ایشان مشاهده نمی گشت و چنین مینمود تمام قوای خودرا در چشم ها جای داده اند از چشم های کن سینی کینه فوق التصوري نمایان و از دیده گان لئونوراعشق و محبت وصف ناپذیری مرئی بود کن سینی ابداً از انوار عشقی که از چهرهٔ زوجه اش می درخشید نمی دید و

لئونورا نیز شعله های مرگباري که از صورت شوهرش متصاعد مي گشت مشاهده نمی نمود کنسینی در خیال کشتن زوجه اش بود و لئونورا مایل بود بدست شوهرش کشته شود و هرگز از او بیوفائی نبیند کن سینی میگفت : شما می خواستید با من صحبت کنید تاسه روز من مقاومت کردم وقریب یکماه وسایلی فراهم آوردم که شمارا بهیچوجه ملاقات ننمایم چه گمان میکردم بمحض این که در حضور شما باشم ممکن است از فرط کینه و خشم فوراً بجهان دیگرتان فرستم امشب دیگر قدرت وتسلطي در خود مي بینم معذلك بدون اسلحه نزد شما آمدم اما بدانید که اگر خنجري باخود داشتم تاحال شمارا کشته بودم .

لئونورا غمگینانه سر راتکان داد و قلبش از شدت افسردهگی و ملامت بضربان در افتاد و چون از تنها وجودی که در عالم دوست میداشت کلماتی باین سختي و خشونت شنید یقین حاصل نمود شاید آن تهدید و تغییر بموقع اجرا گذاشته شود پس اشك از چشمانش سرازیر شد و کن سیني سؤال کرد ، هیچ پرسیدید در شبي که من بتوقیف دوك دانکولم مشغول بودم و بعدخواستم در کوچهٔ باره او . . . ! را هم دستگیر سازم دو نفر مرد فرستادگان شما چه شدند راستی چرا نپرسیدید لوکس و برن چه شدند و کجا رفتند حالا من بشما میگویم بروید از رود خانه سن بپرسید شاید بشما بگوید تا کجا جسد بی روح و قطعهقطعه آن ها را در آب ها غلطانیده است در این موقع جزئی حرکتی

از هیچ یک مشاهده نمی شد و چهره هایشان فوق العاده بهم
نزدیک شده بود کن سبی دندان بدندان فشرد و گفت : حالا مرا
مجبور کردید که دوباره نزد شما بیایم از من چه میخواهید ؟
لئونورا گوش کن تو اول ژیزل را که عشق مفرطی باو داشتم
از من ربودی بعد کاپیتن را که کینهٔ فوق العاده باو می ورزیدم
از چنگم بدر کردی بنا براین مثل یکدشمن خونخوار با من
رفتار نمودهٔ البته بخاطر داری در موقعی که عروسی نمودیم قرار
بود که در صدد بدست آوردن مال و دولت باشیم و ابدا هیچ
گونه عشق و محبتی در بین من و تو وجود نداشت و مخصوصا
ذکر شد که هریک از ما در کار های خود آزاد هستیم اگر
من فهمیدم تو عاشقی پیدا کردهٔ بهیچوجه مضطرب و غمگین نمی
شدم چنین نیست ؟ تو هم میل و ارادهٔ خود هرجا میرفتی و بر
می گشتی شب و روز وقت وبی وقت کسی نزد تو می آمد و
تو پیش کسی میرفتی آیا من گله از تو باز خواست مینمودم ؟پس
تو چرا این قدر از من سؤال می کنی من از تو نفرت نداشتم
بر عکس همیشه به افکار بلند و عمیق تو تحسین و تمجید می نمودم
من به حرص و طمع فوق العاده تو اعتماد و اطمینان داشتم چه
دانستم بالاخره مساعی تو نصیب من خواهد شد و بالهای مقتدر
و توانای تو بر سر من سایه خواهدزد دانستم بعد ها باوج ترقی
و سربلندی صعود تمام بگو بدانم برای چه بمن عشق ورزیدی
آنوقت بانهایت سختی چشمهای خونین خود را بزوجه‌اش

خیره ساخت لئونورا گوش میداد و مثل یك مجسمه بیحرکت
نشسته بود مردیرا که می پرستید مردي که تنها مایه حیات و
زندگیش حساب میشد در مقابلش نشسته و میگفت من هرگز
ترا دوست نداشته و ندارم بلکه عاشق دیگری میباشم ! فقط دو
قطره اشك باراني در روي چهرهٔ بیرنگش غلطان شده و بعد دو
قطره دیگر و بهمین ترتیب لئونورا بدون ارزش و آزازلی
اشك میریخت

لحظهٔ بسکوت گذشت که بنظر هر دو بسیار طولانی بود
بعد کن سینی پرسید ژازل را چه کردی. من آندختر رادوست
دارم و از آن من خواهد بود من حدس میزنم بلکه یقین دارم
اورا نکشتهٔ ولی نمیدانم برای چه نزد خود نکاهش داشتهٔ.....
تو بمن قسم خوردی که من اورا خواهم دید ولي کجا چه وقت
بکو بدانم آیا موقع رسیده آیا برای همین مطلب است که مرا
احضار کردهٔ : ای ملعونهٔ بیرحم تو مي بینی چقدر رنج و عذاب
میکشم می بیني دیگر عمرم بسر آمده می بینی که این عشق
فوق العاده مرا ضعیف و لاغر کرده و بالاخره جان خواهم داد
مي بینی که نزدیك است دیوانه شوم می بینی که شب ها اصلا
خواب ندارم و فقط اشك از چشمهایم جاریاست

زیرا همیشه در پشت اطاق من ایستاده و گوش میدهی
تو تمام این مطالب را میداني و بمن رحم نمیکني یقین داري
تا مدتی که ژزل در چنك تو اسیر است من نمیتوانم ترا بکشم

.. کن سینی بنوبه خود اشك از چشمانش سرازیر گشت لئونورا نفس بلندی کشید و گفت تو اورا خواهی دید!

از استماع این سخن کن سینی بلرزید و مدتی چشمان اشکبار خودرا خیره ساخت بعد بشدت سررا حرکت دادو لئواورا گفت من قسم میخورم که اورا خواهی دید کنسینی نفس زنان پرسید ! چه وقت ؟ جواب داد تا سه روز دیگر ! پرسید : کجا جواب داد : درهمین محل وتا سه روز ! شوالیه کاپستن را هم خواهی دید!

کن سینی سررا در میان دستها گرفت و باخود گفت : بازهم سه روز دیگر هم صبر میکنم : ولی این دفعه راست میگوید و یقین دارم مرا فریب نمیدهد .

آنوقت با حالت غریبی تکرار کرد : تا سه روز دیگر عشق و کینه هرچه در این دنیا آرزو داشتم خواهم یافت اما که میداند که من تا سه روز دیگر زنده باشم شاید کسی مرا قبلا مقتول نماید

در این مدت یك ماه که کن سینو کن سینی انتظار ملاقات ژیزل و کاپستن را داشت بسیار ضعیف و ناتوان شده بود بطوریکه تمام مکالمات و صحبتهای اهل دربار از کسالت مارشال بود کن سینی از فرط غصه و خشم نزدیك بود جان بدهد مفقود شدن ناگهانی ژیزل و کاپستن برای او ضربت مهلکی شمرده میشد همان روزیکه کاپستن گرفتار و بقصر برده شد مفقود گردید و ابدا کن

سینی و مستحفظین نتوانستند از محل او اطلاع حاصل نمایند فقط لئونورا به شوهر خود گفته بود : من ژنرال را گرفته بودم میخواستم کاپیتن راهم در چنگ خود داشته باشم وقتی موقع رسید هر دو را خواهید دید . لئونورا دیگر گریه نمیکرد و بواسطه اراده فوق العادهٔ که داشت قیافه خودرا بسیار متین و آرام ساخت ولی در باطن قلب و روانش متزلزل بود پس از لحظهٔ باترحم و دلسوزی به کن سینی نگریست و گفت علت اینکه ترا طلب کردم حالا برایت خواهم گفت . اولا ماریا میخواهد ترا ترك نماید و . . . . .

کن سینی سخنش را قطع نمود و گفت : ماری دومدیسی هرچه بخواهد بکند و بگوید مجاز است و هیچ برای من اهمیت ندارد و تا بحال از این مطالب بسیار شنیده‌ام درهر حال من میخواهم زنده‌باشم اگرچه چند روزه باشد ولی دراین‌آخرعمر باختیار خود زندگی نمایم و مایل هستم از بوسه های زنی که از اونفرت دارم دوری کنم .

کن سینی در مقابل زوجه خود مارکینز دالکر اقرار چنین مطلبی مینمود و ابداً احترامات ظاهری و معمولی راهم بجا نمیاورد و درآنموقع باندازهٔ درعالم حقیقت داخل شده بود که لئونورا از بی احتیاطی او در سخن گفتن ابدا تعجب نمیکرد و باو امی مخوفی گفت : بلی کن سینی عزیزم چنین است که میگوئی ولی خودرا بکشتن میدهی :

از استماع این سخن کن سینی بلرزید و چشمهای موحش خود را باطراف .ت گردانید و زوجه اش میگفت : من مایل نیستم که تو بمیری زیرا ترا دوست دارم گوش کن اگر مار یا ترا ترك گوید شاه هم پرده از کار .ر میدارد و گروه دشمنان بجالبت حمله ور میشوند بهتر این است چند روزی خود را از نظر ها مخفی سازی کن سینی تو در شهر پاریس قریب بیست دار .ر پا کردهٔ که هر کس در صدد بدگوئی و دشنام دادن تو .ر آید از دارش آو.زی اینکار بسیار خوب است و دار هائي که .ر پا نمودهٔ دهان پاریسی هارا بسته است ولی من بیکی از تو بهای دار' که چندان عمارت ما دور نیست یعنی آنکه در صلیب تر .ر پا نموده اند مشاهده نمودم تصو.ر ترا آو.زان نموده و صفحه که بگردن آن تصو.ر آویخته بودند کلماتي چند نوشته شده بود موضوع آن کلمات لعنت و نفرین .روح و جسم و بود ا

لرزش عصبي تمام اندام کن سینی را مرتعش ساخت والئونو مارامی مهیبی شبیه باشخاصی که بخواهند حیوان سبعی را نمایند گفت : حالا می بینی که وجود من .راي تو مفید و است ولي دیگر مردم از کار های ما خسته شده اغلب از .ره های عمارت صدا هاي مرگبار میشنوم و حس میکنم که بحالتا هوائي که تنفس مینمائیم .با زهر و کینه و دشمنی مسموم است و مي بینم که عنقریب ورطهٔ هولناکي درمقابل

ما باز شده وهر دو در آن خواهیم افتاد اگر مار با هم از ما خسته شود وپنجهٔ مقتدرش را از روی سر ما بر دارد دیگر کار ما تمام است اهل دربار و تمام پاریس بر ما هجوم خواهند آورد شاید هم داری برای من و تو بر پا نمایند!

لئو نورا از سخن خود اندامش مرتعش و چشمانش موحش گردید و نگاهی مملو از خوف و وحشت در گوشه های تاریك اطاق انداخت و چنین مینمود که بعضی اشخاص موهومی و خوابین مي بیند،

کن سینی دندانهایش بهم میخورد کم کم وحشت و دهشت در مغز استخوانش جایگیر شد و قلبش به ضربان افتاد و ابتدا در صدد مخفی نمودن آن نبود در آن موقع کاپیتن و ژنرل هم از خاطرش دور شده بود پس لحظه چشمها را بر هم گذاشت و بلا فاصله هیولاي مخوف داری در نظرش نمایان گردید ولي بجاي صفحه کاغذ که لئو نورا میگفت او هیکل خود را بان آویزان میدید و تصور مینمود که جسدش را مردم با نهایت خشم و غضب باطراف میکشند!

معلوم میشد که لئو نورا در آن لحظه خیالات شوهر خود را میدانست چه سر بلند نمود و گفت: دیگر فرصت فرار کردن هم نداریم و وقت گذشته است کن سینی مدتي است که قدم بقدم از پله های اقتدار و توانائي بالا میرویم احتمال دارد دو بین راه بر زمین افتیم یا باوج آن برسیم اگر بزمین افتادیم

که کار تمام است و اگر بانتهای قدرت برسیم میتوانیم بااین مردمی که همیشه غرش مینمایند و مثل سگان هار دندانهای خود را برای پاره کردن ما نشان میدهند تسلط یابیم و اقتدارات خودرا حفظ نمائیم ،

کن سبني غرشی از خشم و وحشت و بخل نمود و گفت :

بالا رویم . بالا رویم اما چطور ؟ وبچه وسیله ؟ گمان میکنم که همان دوزخی که به قول مردم پاریس باید درآنجا رود حامی این شاه ضعیف شده است !

لئو نورا جواب داد : بلی چنین است در دفعه اول اسب دیوانه بایستاد و در دفعه دوم زهر مهلك سرنگون گردید ولی خاطر جمع باش که دفعهٔ سوم جان بدر نمی برد چه این مرتبه من احتیاط کامل نموده ام تو مرا بحال خود گذار تا تمام این امور انجام گیرد من از تو هیچ نمیخواهم همین قدر مایل هستم بعشق من اعتماد داشته باشی تا روزی که من تاج شاهی بر سرت گذارم و پادشاه فرانسه ات سازم آنوقت بتوانی عقدعروسی ما بواسطهٔ پاپ برهم زنی و منهم که دیگر علاقه زندگانی نخواهم داشت در گوشهٔ روم و بخود گویم کن سبني عزیزم سلطنت میکند و این من هستم که اورا شاه نموده ام !

لئونورا کلمات فوق را با برودت و افسردگی تمام میگفت ه یقین داشت که اگر کن سبني شاه شود همین اتفاق خواهدافتاد ن ذکر چنین عبارات برای او فوق العاده دشوار و سخت بود و

در حقیقت فوق طاقت انسانی سخن میگفت کن سینی با وحشت و تحسین باو نظر میکرد ولی ابدا نور رحم و انصاف در قلب سخت و سیاهش ندرخشید!

لئونورا گفت: حالا دیگر راه باز شده است دوك دانکولم در باستیل است کنده در باستیل است گیزهم اینقدرها اشکالی ندارد اگر شمشیر سردار کل مملکت را باو دهیم کاملا خوشوقت و مطیع خواهد شد باز هم تکرار میکنم مرا بحال خود واگذار من تمام تقدیر تو رامیدانم کن سینی مرابشناس اگر تا بحال ژنرل وکاپستن ملعون را بدست تو نداده ام و تو را از عشق و کینه محروم ساخته ام نه برای اذیت و آزار تو بوده است بلکه برای این است که ستاره کان در چنین موقعی اجازه نمی دهد تو با این دو وجود رو برو شوی و تا زمانی که از تخت سلطنت بالاتروی و باوج رفعت و اقتداری که ستاره کان هم مطیع اوامر تو باشد صعود نکنی نباید با آنها سخن بگوئی بلی کن سینی من طالع ژنرل و کاپستن را از لورانزو پرسیده ام

از استماع این سخن ابدا تعجب و تحیری برای کن سینی دست نداد و با نهایت دقت بسخنان زوجه اش گوش میداد در آنزمان تمام مردم از شاه وملکه و شاهزادکان و کشیشان و سایرین به شیاطین و هیکل های موهومی و ستاره کان اعتقادکامل داشتند ماری دومدیسی بسیار باین امور معتقد بود و لئونورا کالیکائی تمام اقتدارات و اعتبارات آتیه خودرا بواسطه پیشگوئی

های ستاره شناسان حدس میزد کن سینو کن سبنی هم هر چه مردم عقیده داشتند پیروي مینمود

لئونورا گفت ، لورانز و بفرمان من طالع کاپیتن وژیزل را کشف نمود و آنچه بمن اظهار کرد بی‌اندازه مرا بوحشت و دهشت انداخت کن سبنی میدانی وحشت و دهشت من فقط برای یك چیز است و آن این است که مبادا بتو بدبختي روی آورد!

کن سبنی مشاهده نمود که رنك از رخسار لئونورا پریده و لرزه بر اندامش افتاده پس نفس زنان پرسید ، لورانزو چه گفت ! بگو بدانم در تقدیر این کاپیتان شرور و ژیزل چه توانست بفهمد

لئونورا خود را روی کنسبنی خم نموده و گفت . ستارگان چنین میگویند . . . درست گوش کن (هرکه بژیزل دانکولم دست دراز کند تا سه روز دیگر خواهد مرد و هرکه شوالیه دو کاپیتن را به قتل رساند سه روز از عمرش بیشتر باقي نمانده است)

کن سبنی بیحال و بي جان بصندلي خود تکیه داد و از خشم و غضب و عشق و کینه زیر لب گفت : بنابراین او از چنك من فرار کرد پس من باید جان تسلیم نمایم . . . بسیار خوب من .

لئونورا : گفت ساکت باش لورانزو چیز دیگری هم گفته است زوجه کنسینی در این لحظه فوق العاده رنج میکشید یك

دست را در روی قلب خود گذاشته که از شدت ضربان وطپش آن مانع شود و بادست دیگر پیشانی بیرنگ و سفید چون عاج خود را فشار میداد کن سینی بقدری ژیزل را دوست میداشت که مایل بود جان خود را در معرض هلاکت اندازد و میخواست بگوید من بجانب او دست دراز میکنم و تا سه روز دیگر میمیرم !

این موقع یکی از مخوف ترین ساعات زندگانی لئونورا بود که هرگز تا آخر عمر فراموش نمی نمود پس کمی قد بر افراشت و عرق سردی که از چهرهٔ پژمرده اش سرا بر شده بود پاك کرد و کن سینی بدون اینکه ذرهٔ رحم و مروت در چهرهٔ سخنش نمایان باشد نفس زنان پرسید : لورا تو دیگر چه گفت ؟ زود باش حرف بزن پس توهم میخواهی که من جان تسلیم نمایم ! . .

لئونورا با صدائی گرفته جواب داد لورا نزو میگوید :(فقط شاه میتواند بدون آسیب وخطر دست بجانب این دو نفر دراز کند .

کن سینی لرزان و هراسان گفت : شاه

لئو نورا از جای بر خاست و آرمی غریبی در چهره اش نمایان بود و از سیمایش علامت صداقت و فدکاری مشاهده می شد و از چشمان سیاهش انوار عشق و ملاطفت میدرخشید و گفت . کن سینی حالا مرا شناختی و از مقصد من اطلاع یافتی و دانستی برای چه من کاپستن و ژزل را از تو دور ساختم چه فقط یکنفر سلطان میتواند باین دو وجود دست دراز نماید و ابدا خطری در پیش نداشته باشد کن سینی عزیزم من هرگز نمرك

تو مایل نیستم و برای اینکه بدون زحمت و مرك بتوانی پنجهٔ خود را بطرف کاپیتن دراز کنی و ژیزل را از آن خود نمائی باید شاه شوی

آنوقت لحظهٔ ساکت و متفکر ماند وکن سینی بااحترام مخصوص بسراپای او می نگریست لئواورا گفت : کن سینی عزیزم حالا برو و بگذار من تورا بتخت سلطنت بنشانم یعني بقدري مقتدر وتوانا کنم که بتوانی از عشق و کینهٔ که دردل داری تمتع یابی برو ومرا بحل خود بگذار چه من این دفعه نهایت سعي وکوشش خودرا بعمل آورده ام

کن سیني از وحشت وامیدواري رنگش پرواز نمود ومات ومتحیر ازجای برخاست وبطرف زوجهٔ خود نزدیك شد که شاید بتواند توسط کلمه یا اشاره اظهار حق شناسي و تشکر نماید ولي لئواورا مانع شد و بسه سادگي گفت : برو کن سینی عزیزم ! . . .

کن سینی ساکت ومطیع براه افتاد چون ازدر خارج گردید لئواورا خودرا درروی صندلی انداخت واز هوش رفت

کن سیني در تالار انتظار خود داخل گردید و مستخدمي صدا کرد وامر نمود تمام چراغ های آن اطاق وسیع را روشن کنند در این موقع چهره اش بکلی بالحظه قبل فرق نموده بود و از حظ وشعف موهومی قلبش می طپید دردل میگفت :

حالا دوباره روحي درخود یافتم واز خواب بدبختی بیدار

شدم ومثل این است که از قبر بیرون آمده ام حالا معنی حقیقی خوشبختی وسعادت را دانستم .. تا سه روز دیگر اورا می بینم و اگر هم نبینمش همین قدر که یقین دارم زنده است برای من کافی است لئونورا دروغ نمی گوید وهروقت که بتوانم بدون اینکه خطری برایم متصور باشد دست بجانبش دراز کنم اورا بمن تسلیم می نماید اورا زو گفته است که فقط شاه می تواند ژزال را از آن خود نماید — من هم شاه خواهم شد اگرچه حالا از شاه کمتر نیستم ولی لئونورا می خواهد القاب وامتیازات آن را برای من فراهم کند باعنوان شاهی عشق هم برای من میسر می شود اما آن کاپیتان ملعون را هم اگر موقعی رسید که بتوانم بدون خطر بجانبش حمله آورم میدانم چه بلائی بروزش آورم و چه عذاب ومشقتی برایش فراهم نمایم '

چون تمام چراغ های تالار روشن گردید کن سینی رینالدو را احضار نمود .

رینالدو حاضر شد و باوضعی که در آن واحد احترام و بی باکی را هم مینمود سلام کرد و بایستاد

کن سینی پرسید : رینالدو بگو ببینم چه ممکنی و رؤسای (۱) دستجات من شالا رو باز رژومی تروال ولووینماس د.چه

---

(۱) فدائیان کن سینی قریب پنجاه نفر بودند و این عده بدستجات ده نفری تقسیم شده و رئیس هریك یکی از اشخاصی است که در فوق مذکور داشتیم و رینالدو رئیس کل ان گروه محسوب میشد .

حالند ورفقاي ایشان بچه مشغولند ؟ آیا در این مدت همه مشغول به پاکیزه کردن ناخن ها ونگاه نمودن در آئینه و خـود آرائی بوده اند ؟ شنیده ام که این چند روزه پاریسي‌ها بمن فحش و دشنام می دهند وعـدهٔ از مردم واعیان و اشراف اعلام داشته اند که روزی مرا با شلاق تنبیه خواهند نمود آیا باید من خودم دشنام دهندگان عمومی خودرا تعقیب نمایم ؟

ویناالدو خندهٔ مخصوصی نمود و گفت : عالی جناب چنین کاری را نکنید چه هر قدر هم شما شجاع و دلاور باشید نمی توانید با تمام دربا ی‌ها ومردم پاریس طرف شوید .

کن سینی گفت : پس بنـا بر این من باید ساکت بنشینم و جماعت مردم مرا تمسخر و استهزا نمایند کتک بزنند و بالاخره تف بصورتم بیندازاند .

جواب داد : خیر عالی جناب مـا مشغول اقدامات هستیم در ظرف ۸ روز من سه نفر از جسوران را کشته ام شالاربك نفر را بقتل رسانید . و اوونداس دو نفـر را معـدوم ساخته سایرین هم در تمام شهر پاریس پراکنده هستند هر که اوراز لباسش پسند مـا نباشد یا بیچاره که چپ بما نگاه نماید بعبارهٔ اخري کمترین ایرادی که ممکن است تصور نمود فورا شمشیر از غلاف می کشیم و جنك و نزع می نمائیم ولی عالی جناب‌تما پاریس را که نمیتوان در یکروز کشت ! راست است از موقع که عالي جناب کسالت پیدا کرده اند دهانها باز شده و باوه سرائی

می کنند ولی ما هم برای هر صدائی بازوی خود را بکار می اندازیم و بقسمی در مقابل آنها مقاومت مینمائیم که اسم دیگری برای ما جدیدا درست کرده اند

کن سینی بارامی پرسید : رینالدو رشیدم این اسم جدید چیست ؟

جواب داد : ما را بیشرافت نامیده اند : ولی حقیقت مطلب اینست که شرافت ما با شیطان توام شده است و برای اینکه دو باره آن را بدست آوریم باید هر روز عده از آنها را به قتل رسانیم .

کن سینی گفت : بسیار خوب . . فردا صبح نزد خزانه دار شاهی برو دویست اشرفی بگیر و در میان دلاوران قسمت کن حالا برو دیگر من هم کسالت و ملالت ندارم فردا هم بمیدان ارک میایم تا از وضعیات مطلع شوم

رینالدو از در خارج شد و زیر لب گفت : اگر عالی جناب فردا بمیدان ارک رود بایستی گروه بی شرفانش بازو های خود را بکار اندازند اگر خودش هم بمیدان رسیدشرافتش شبیه بشرافت ما شود آنوقت خون تمام پاریسی ها حلال است اما دویست اشرفی بسیار کم پولی است عالی جناب نفست به خرج داد

کن سینی به پیشخدمتی که در اطاق بود گفت : آقای ژاندار مرا نزد من بفرست

ژاندارم نظارت کل قصر آنکر را داشت و مردي بود
که موهایش اکلي سفید و لباس سیاه در بر داشت

از چشمان تیزش هوش وذکاوت نمایان بود این مرد به
جشن و مهمانی های بزرك میل فراوان داشت و فریفته اینقبیل
امور بود .

آن سینی گفت : آقای ژاندارم من میخواهم دراینروزها
یك مجلس مهماني برپا کنم .

ناظر تعظیم غرائی نمود وچنان خوش حال شده بود که
گوئی اظهار مرحمت خصوصی درباره اش بعمل آورده اند وکنسینی
گفت : ولي من میخواهم که بسیار با شکوه باشد ملتفت مـی
شوید ؟ می خواهم تمام پاریسی ها از بخل و حسد بمیرند مـی
خواهم وقتی از منزل من خارج می شوند از جلال وشکوه
مهمانی مات ومبهوت باشند وتاچند روز یادگار آنرا درسرداشته
باشند — آیا کاملا ازمقصود من مطلع شدید ؟

چشمان ژانداوم بدرخشید و قد بر افراشت وگفت : عـالی
جناب مطمئن باشید مجلس مهمانی مهم میئمایم که اهل پاریس تا
۱۵ روز بعد ازآن خوب آسوده نکنند !

کنسینی گفت : بسیار خوب پس امشب نقشهٔ برایتشکیل
این جشن تهیه کنید و فردا صبح نزد من آورید حالا بگوئید
بدانم چقدر براي مخارج این ضیافت لازم است

جواب داد : درجشن اخیری که صورت گرفت شصت هزار

فرالك خرج نموديم كمان ميكنم اين دفعه صدهزار ..

گفت : بسيار خوب اما تاچند روز ديگر ميتوانيدتمام وسايل آنرا فراهم سازيد ؟

جواب داد : عالي جناب تا يك ماه ديگر و اين مدت زياد نيست

گفت : ولى من ميخواهم تا سه روز ديگر اين مجلس تشكيل يابد و براى اينكه بتوانيد دراين مدت قليل بخوبي ازعهده هركاري برآئيد من بجاي صد هزار فرانك صدوپنجاه هزار فرانك اعتبار ميدهم . بروید .

ناظر بدون تعجب خارج شد ولي در سر نقشه براى جشن باشكوه تركيب مينمود

كن سينى پيش خدمت مخصوص خودرا طلبيد وفوراً همان خادمى كه چند لحظهٔ قبل در اطاق بود داخل شد كن سينى بطرف عمارت خود رفت و گفت : بيا لباس هاى مرا بپوشان

پيش خدمت مثل ژنرالى كه در موقع جنك از رئيس خود سؤال نمايد كدام دسته ازقشون را بايد حركت داد ازكن سيني پرسيد : چه لباسى ميپوشيد ؟

كن سيني جواب داد ؛ هركدام كه تو بخواهي به شرط اينكه مرا بسيار شيك و زيبا سازى مي خواهم بحضور ملكه مشرف شوم ...

فصل سی و هشتم

تاجر عشق و مرگ

لئونورا گالی گائی پس از اندك زمان بخود آمد و آن هوش و ذکاوت فوق العاده که داشت دو باره در وجودش ظاهر گشت پس ساکت و بی حرکت از جای برخاست و مدتی بانگاهی غم انگیز بدری که کن سینی خارج شده بود نظر انداخت باخود گفت : زندگانی من منوط به تصمیمی است که اتخاذ کرده ام و با این تصمیم میتوانم حیات وقلب و عشق که زندگی حقیقی محسوب میشود حفظ نمایم عجالتا هیچ جای آشتی و امید واری برای من باقی نمانده است یابایند بانهایت نجابت خودرامعدوم سازم و یا آن که شاهکاری بکار زنم تامقصود خود نائل شوم پس از لحظهٔ دوباره تکرار نمود : خودرا معدوم سازم !..

آنوقت خنده آرام و مخوفی نمود که شاید شارلکن پادشاه فرانسه هم در موقعی که خیال استعفا دادن از امور مملکتی در سرش افتاده بود همانطور میخندید سپس شنلی بدوش گرفته و داخل حیاط کوچکی گردید که از در مخفی که فقط راه عبور و مرور آنرا خودش میدانست از قصر خارج شد و بسرعت بطرف رودخانه سن روان گردید

لئونورا بطرف پل رفت و چون بخانه لورانزو رسید بترتیب مخصوصی دق الباب نمود و همان لحظه در باز شد لئونورا برای

چه مقصود نزد کسي که طالع ژیزل و کایستن را پیدا نموده بود میرفت ؟ و از شخصي که با قدرت و توانائي فوق العاده گفته بود « فقط شاه میتواند دست بجانب ژیزل و کایستن دراز کند » دیگر چه میخواست ؟ لئواورا در خیال بود شاهکار خود را انجام دهد لئواورا میخواست خدارا هم فریب دهد

میخواست ستارگان را راضي نماید که حکم مجددي در بارهٔ کایستن و ژیزل دهند !

لورانزو در را باز نمود و با احترام تمام سلامي بلئواورا کرد و او فورا در گوشهٔ نشست و گفت : لورا نزو آیا تنها هستیم ؟

لورانزو از مشاهدهٔ این حال بداش میلرزید ولی پرواضح بود که انتظار او را داشت یا مطمئن بود لئونورا نزد او میاید زیرا چشمانش با وضع مخصوصی میدرخشید و در لبانش تبسمی نمایان بود و در جواب گفت : خانم شما میدانید من همیشه در این مکان تنهاٌ هستم و هیچ قوم و خویش و آشنائي جز خود ندارم ارباب و نوکر و دوست و آشنای من خودم هستم و برای این کـه شخص از کینه و رقابت اقوام و دوستان خلاص شود چاره جز انزوا ندارد شما هم مثل من میدانید که این حشرات ضعیفی کـه بدور یکدیگر جمع شده و عالم انسانیت را تشکیل داده اند در کینه و بواسطه کینه و برای کینه زندگی میکنند !

لورانزو با صدای بلند منحوسي کـه مخصوص خودش بود عبارات فوق را بیان نمود

لئونورا در دل گفت : چرا اینطور بمن حرف میزند آن وقت رو بلورانزو نمود و پرسید : می خواهید بگوئید شما خارج از عالم انسانیت هستید :

جواب داد : بلی خانم

پرسید : و شما بتماشای اعمال انسان مشغول میباشید

جواب داد : بلي خانم حظ و شغفی که دارم همین است

گفت : آیا شمـا هم مثل . . . . . مثل خدا وند نگاه مي کنید .

لئونورا با نهایت وحشت و دهشت این شخص کریه المنظر و زشت سیرت را نگاه مینمود ولورانزو در آن موقع بفکر عمیقي فرو رفته بود و چند دقیقه بسکـوت گذشت و لئونورا گفت : لورانزو من برای آنمرد جوان و دختر کوچکي کـه میدانی اینجا آمده ام

از استماع این سخن لورانزو بلرزید و وحشت و اضطرابی مثل ابر درچهره اش نمودار گردید و بسردی پرسید : دیگر بیشتر از آنچه که برای شما گفتم چه میخواهید بدانید؟

گفت : تو بمن وعده داده بودی که مجددا بخت و طالع آن ها را مشاهده نمائی

جواب داد : خانم دوباره شروع کردم ولي همان جواب

را بدست آورم

رنك از چهره لئونورا پرواز نموده و نكاهی که مملو از التماس و تضرع بود به اورانزو انداخت چنین میپنداشت که آن قد کوتاه میتوانـد در حرکات و سکنات ستارکانرا تغییر و تبدیلي دهد و اوضاع فلکی را که پرده اسرار مردم است زیرورو نماید

اورانزو حس میکرد که لئونورا خیره خیره باو مینکردولي ابدا سر راست ننمود چه معلوم میشد در فکر عمیق فـرو رفته است پس از سکوت طولانی سر بلند کرد و با صدائي معمولي بدون هیچکونه لغزش و اضطراب کفت ، خانم بهتر این است که دست از کینه و انتقام کرفتن این دو جوان برداريد چه برای اینکه نخواهید تقدیر کابیتن و ژیـزل را پایمال نمائید بخت و طالع خودتان را هم واژکون خواهید ساخت

لئونورا دندان بدندان فشرد و با نهایت غم و اندوه آهی از جکر برکشید و کفت ، پس آن دو ووطه هولناك برای من درست کرده که مجبورم یکیرا انتخاب نمایم اکربخواهم ژیزل را بکشم خودم هم در ظرف سه روز خواهم مرد و کن سبني هم به جهان دیکر خواهد شتافت اکر اورا نکشم تا آخر عمر از عشق کن سبنی محروم باشم و رنج و عذاب متحمل شوم

اورانز و شانه ها را تکان داد و ساکت و صامت بنشست و غفلة لئونورا پرسید . اما بکو بدانم چطور و بچه وسیله بخیال

افتادي كه طالع اين دو وجودرا كشف نمائي خوب بود ميگذاشتي
تقدير آنها در بين اسرار ستارگان مخفي ميماند لوراانزو بخنديد و
گفت ، خانم گمان مي كنيد كه اگر من كشف نمي نمودم تغييري
در بخت و طالع اين جوان حادث ميشد آيا اگر حكيمي در
بالين يك مريض نرود ممكن است تغييري در مرض و ناخوشي آن
مريض حاصل شود اترنورا گفت راست ميگوئي من ديوانه
شده ام و : . اشخاص ضعيف النفس و ليهمت ازدانستن حقيقت
ترسناك هستند ولي من از هيچ نميترسم و اگر هم از دانستن
اين مطلب صاعقه ميتلاشوم ميخواهم بدانم چرا و بچه جهة در
خيال افتادي بخت و طالع آنهارا كشف نمائي ؟

جواب داد : اولا براي اينكه من ميخواهم كاملا از اعمال
شما مطلع باشم و چنانكه الان بشما گفتم شغل من آنست كه
بكينه و انتقامي كه در بين افراد بشر حكمفرما است تماشا نمايم
خانم دو سال قبل من در جنگلي بودم و در يكي از كلبه
هاي مردمان وحشي و خشن منزل داشتم غفلة طوفان عظيمي
بر پا شد و از درختهاي جنگل ذرات و خاشاك بسياري بواسطه
وزش باد در فضا بحركت در ميامدند پس از آنكه مدتي بدين
سمت و آن سمت پراكنده ميشدند و بالاخره در گوشه مي
افتادند من احوال آن ذرات و خاشاك را با احوال انسان تشبيه
ميكردم و نميدانم چرا فقط بعضي از آن خاشاك و برگ هاي
خشك كه قدري بزرگتر از سايرين بودند در تحت نظر من واقع

میکردیدند و میخواستم بدانم چطور و بچه وسیله بزمین می افتند و آتیهٔ آنها چه میشود در صورتی که مثل سایرین به زمین میافتادند و مثل سایرین در عالم لایتناهی معدوم میشدند خانم شما هم شباهت آن خاشاک بزرگتر را دارید که من مایل هستم بدانم باد و طوفان حوادث شما را بکجا خواهد کشانید باین جهت است که من تقدیر اشخاص را هم که با شما رابطه دارند کشف مینمایم و باین ملاحظه بود که من تقدیر و سر نوشت این دو جوان را کشف نمودم خانم این یك علت بود و علت دیگر هم اینست که . . .

غفلة اورانژو سکوت کرد و چشمان کوچکش درخشان گردید سپس آهی از دل برکشید و سر بزیر انداخت

اثوانورا با وضع غرابی باعرد نگاه مینمود و بسیار دانستن این مطالب را برای خود مفید می پنداشت پس از لحظه نفس زنان گفت : سخن خود را تمام کن

پرسید : خانم آیا حاضر برای شنیدن هستید ؟

اثوانورا لرزشی بر اندامش مستولی گشت و چنین پنداشت الان با بلای عظیمی مواجه میگردد و جواب داد : بلی حاضرم

اورانژو مثل اینکه با خود حرفی بزند گفت : چرا نگویم . . . بعد رو به اثوانورا نمود و گفت : خانم البته میدانید روزی که من در جنگلی میگذشتم از ایشان میامدم و از آن شهر فرار میکردم خاطری پریشان ودلی افسرده و غمگین داشتم

و عنان اسبم را رها نموده بودم که هر کجا میخواهد مرا ببرد اتفاقا طوفانی از باد و برف برپا شد و مجبور شدم در کلبهٔ هیزم شکنی که در جنگل مشاهده نمودم پناه آورم مدت دوسال است که از این واقعه میگذرد یعنی در ماه ژانویه هزاروشش صد و پانزده ۱٦۱٥

علت اینکه از ارلئان فرار کردم و خاطری افسرده وغمگین داشتم چیست برای این بود که در آنجا عمل بسیار شنیع و ننك اوری مرتکب شدم خانم جنایت و قتل ابدا در کار نبود بلکه کار زشتی از من سر زد و بی غیرتی بخرج دادم . . .

لورانزو بلرزید وچشمان موحش ومخوفش خیره گردید . چنین معلوم میشد که میخواهد کاملا جزئیات حکایت خودرا خاطر آورد سپس باصدائی گرفته گفت . خانم شاید شما ازحرف ن متعجب شوید چه من گیاه فروش هستم وبا گیاه های خود لك وعشق میان مردم منتشر میکنم بعضی از این وبرخی ازآن من میخرند و بمقصود خود نائل میشوند ومن هیچ مسئولیتی خود نمی بینم زیرا شغل من این قبیل امور است ولی در روز ننك و افتضاحی که از من سر زد فوق العاده شنیع و ت بود و در آن موقع حس نمودم که دیگر حق ندارم از انسانیت متنفر باشم چه خـود را از پست ترین نوع بشر تر و ملعون تر تصور کردم ،

لئونورا پرسید: بگو بدانم مگر چه کردهٔ

اورالزو گفت الان بشما خواهم گفت دو کتاب نصایح دیده ام که مینویسد همیشه معاصی خودرا بهم اوعان اقرار کنیدو چنانکه مي بینید منهم بشما اقرار معاصی مینمایم در ماه ژانویه ۱۶۱۵ من برای بدست آوردن یك طلسم یعنی یك کتاب خطی که مدت ها کم شده بود به ارلئان رفتم چه در آن کتاب دستور هائي یافت میشد که قبل از بدست آوردن آن من یك قسمت بزرکي از عمر خودرا صرف تهیه نمودن آنها کردم و ابدا بمقصود نرسیدم ولی دانستم که حتما چنین کتابی موجوداست و بالاخره اورا پیدا نمودم و در آن فصل بزرك از علوم نجوم بود بعلاوه دستور ها و فور مول هائی که جزو شاهکارها محسوب میشد در آن مشاهده نمودم ازحظ و شعفي که برای بدست آوردن آن کتاب برای من روی داد دیگر فرصت اینکه دوباره بپاریس مراجعت کنم در خود ندیدم پس خانهٔ کوچکی در ارلئان اجاره کردم و شروع بکار نمودم نمی دانم از کجا در تمام ارلئان منتشر شد که یك نفر جادو گر در شهر منزل کرده است دو شب بهم که من درآن خانه منزل داشتم وکوره های خودرا آتش کرده بانهایت دقت سرکرم عملیات بودم وکوئی تمام عالم را همان محوطه اطراف خود مي دانستم کروهی از اهالی شهر با فریاد های مرك بار خانه مرا محاصره کردند هنوز من وسایل دفاع براي خود تهیه ننموده بودم که آن کروه جاهل وحشی برسر من هجوم آوردند وچند لحظه بعد نیمه جان و مجروح در کوشهٔ افتادم

معذلك در خود قوه و قدرت دیدم و از پنجره فرار نمودم آن جماعت هم مرا تعاقب نمودند . من باحالتی ناتوان ازشدت زخمهائي که در بدن داشتم ویلان و سرگردان باینطرف و آن طرف میدویدم و ابدا نمیدانستم بکه پناه ببرم و درآن موقع برودت مرگ مثل حشرهٔ کثیفی از اعضاء بدنم بالا می رفت و پردهٔ جلوی چشمانم را گرفته بود و در چند قدم عقب خود صداي فریاد و دشنام متهاجمین را می شنیدم خلاصه نزدیك بود جان بدهم ناگهان درراه عبور من دري باز شد و زني ظاهر گردید من خود را بپا های آن زن انداختم و از هوش رفتم وقتي بخود آمدم خود را در رختخواب بسیار ظریفی دیدم که در اطاقی وسیع با اثاثیه و با شکوه گذاشته اند ... » اورازو از فرط غم و پریشانی خنده تلخي نمود و لئونورا از خنده او اندامش مرتعش گردید » اورازو گفت : خانم هنوز اشخاصی هستند که عقیده بتقدیر انسان دارند و می دانند سرنوشت بني نوع بشر مطابق خطوط معین و محدودی یکدیگر را تقاطع مي کنند و آن خطوط بواسطهٔ قوهٔ مقتدر و عظیمی رسم شده است ؛ لئونورا جواب داد : ولی تو میداني که من کاملا عقیده بایندمطالب دارم

اورازو گفت بلی میدانم شما باور می کنید زیرا هوش و ذکاوت فوق العاده در وجود شما خلق شده است و مثل عموم

مردم بی اعتقاد نیستند در هرحال گوش کنید این خانه که باز شد یکی از بزرگترین قصر های ارلئن شمرده می شود زنی که مرا از مرگ نجات داد صاحب آن بود و معلوم شد که در شهر خـود بسیار محترم و محبوب بود، چه بمحض این که اشاره بطرف مردم متعاقب من نمود همگی ساکت شدند و آنهائی که در صدد قتل من بودند بواسطهٔ اشارهٔ آن خانم بدیدهٔ رحم و انصاف در من نگریستند .

لئونورا با کنجکاوی تمام پرسید : آن خانم که بود؟ واز کجا تمام این مطالب بسر اوشت (؟) تن سنی بستگی دارد؟

جواب داد : خانم الآن همه را خواهید دانست مدت دوازده روز من بواسطه مستخدمین آن خانم معالجه شدم و چون همیشه لباسی از مخمل سفید در برداشت من اورا بخانم سفید پوش ملقب ساختم خود آن خانم هم هر روز یك مرتبه در اطاق داخل می گردید و جویای ملاقاتی من می شد و در چهره او مهربانی و خوش رفتاری مشاهده می نمودم و چنین حس میکردم که پردهٔ از افسردگی و ملالت چهره اش را پوشانده است روز سیزدهم بکلی معالجه شدم و محض اینکه مشق راه رفتن نمایم از قصرخارج گردیدم و مصمم بودم که روز بعد عازم پاریس کردم بمحض این که از درقصربیرون آمدم مردی‌رامشاهده نمودم که با دقت تمام قصر نگاه می کند وهمان لحظه شناختم که او شخص بزرگی است و می توانم در موقعی خدمات شایانی برایش به نمایم

لئونورا باهستگی پرسید. این مرد که بود؟ جواب دادالآن خواهید دانست عجالتاً او را مارکی بنامیم تا بعد اسمش را ذکر کنیم آن مرد هم مرا بشناخت و از ملاقات من بسیار خود را خوشوقت و محظوظ ساخت خانم اطور خلاصه عرض میکنم مارکی مرا در قصر خود برد و پس از صرف شام برای من حکایت نمود که عاشق خانم سفید پوش است بطوری که دیگر هوش و حواس در سر ندارد و از من خواهش نمود بعضي داروهائي برايتقويت دادن عشق او فراهم سازم چنانکه در پاریس هم برایش تهیه می کردم خانم شما حدس میزنید که من چه جوابی باو دادم؟ ــ اگر مارکي این سؤال را از هر صحرا نشین و بی خانمان و رذل و پست فطرتی مینمود البته جواب میشنید « آقا شما میخواهیدزنی که جان مرا از معرض هلاکت خلاص نموده بشما تسلیم کنم و این ننك و افتضاح را مرتکب شوم این کار از من ساخته نیست بروید بتوسط دیگری مقاصد خود را انجام دهید) آیا من بواسطه کینه و انتقام بدنیا آمده ام در رك هاي شما خون جریان داردولی در رگهای بدن من زهر و تلخي حرکت میکند از سؤال مارکی بقهقهه خندیدم و برای اینکه باعث بدبختي یکی از بندگان خوش سیما و زیبای خداوند میشوم حظ و شعف فوق العاده در خود دیدم و باو جواب دادم (آقای مارکی داروي عشق در اینجا بیفایده است من در خانه آن خانم منزل دارم امشب در نصف شب داخل قصر شوید من در را باز میگذارم چون داخل باغ

شدید از سمت چپ « بپیچید در پنجرهٔ سیمی نردبانی خواهم گذاشت شما از آن بالا روید منهم امشب مهر وسیله باشد کاری میکنم که بتوانم در آن داخل شوم و پنجره را باز تمام این اطاق منزل خانم سفید پوش است دیگر بقیه کار ها با خود تان است » مارکی مرا در بغل فشرد و نجات دهندهٔ خود نامید سپس ٥٠ قطعه پول طلا از جیب بیرون آورده و بمن داد و من همان لحظه آنها را درجیب خود جاي دادم

اورانژ چند لحظه متفکر ماند و لئونورا بمیز تکیه داده بود و سر را بین دستها گرفته و چشم ها را بر هم نهاده بود و فکر میکرد .

اورانژ گفت : خانم هرچه مارکی گفتم انجام گرفت یعني در باغ را باز نمودم و نردبان را در جای خود گذاشتم و بواسطه اطاق کوچکی توانستم داخل اطاق خانم سفید پوش شوم و منتظر نشستم تا نصف شب برسد و پنجره را باز نمایم خانم سفید پوش باحالتی مضطرب خوابیده بود من جرات به خرج دادم و نزدیك رختخوابش رفتم معلوم میشد خواب موحشی می بیند چه دو قطره اشك در گوشهٔ چشمان بسته اش جمع شده بود این حالت اثر غریبی در من بخشید و هروقت آنرا در خیال خود مجسم میدهم بهمان حالتی است که در هنگام خواب با دو قطره اشك دیده ام . . . باري غفلتا پنجره بشدت باز گردید و بعضی از شیشه ها بشکست و مارکي خود را در اطاق انداخت چون من

بتماشای جبالخرم مشغول بودم مارکی در پشت در منتظرایستاد
و بالاخره دیگر طاقتش تمام گردیده خودرا بدرون انداخته بود
خانم سفید پوش غفلتا از خواب پرید و مارکی بطرف او پیش
رفت من هم بخنده افتادم و اگر کسی در آنساعت مرا میکشت
نمی توانستم از خنده خود داری کنم و مثل شیاطین به قهقهه
میخندیدم زیرا که وحشت و دهشتی در آن میانه نمو دار
گردیده بود و من حس میکردم که موها بر بدن من
راست استاده بود .

آنوقت لورانزو با صدای آهسته تر گفت : دو هیکل در
مقابل من ایستاده بودند یکی شباهت به مجسمهٔ ننگ و افتضاح
داشت و دیگری به مجسمهٔ خوف و وحشت مینمود هرگز تا
آن زمان یعنی تا موقعی که مارکی دست خود را روی شانه نیمه
برهنه خانم سفید پوش گذاشت صورت بشری مثل چهرهٔ مارکی
متشنج و شهوت آمیز ندیده بودم و جز در همان موقع هرگز
چهره به پریشانی و هراسانی چهره خانم سفید پوش مشاهده
نکرده بودم . خدم غفلتا مارکی بقهقرا برگشت و خانم سفید
پوش را رها کرد و تا وسط طاق بعقب برگشت مگر چه
اتفاق افتاده بود ؟!

لان بشما میگویم در موقعی که مارکی دست خود را روی
شانهٔ کسی که میخواست برباید گذاشت خانم سفید پوش نظری
بمن انداخت و در آن لحظه مخوف مشاهده نمودم در صورت

آن خانم نازنین تغییری حاصل شد تناسب و وجاهت درهم و برهم گردید و خانم سفید پوش بقهقهه بخندید . . . من صدای آنرا تا آخر عمر فراموش نمیکنم . . . بقسمی این قهقهه مؤثر بود که مرا بشدت دیگرگون ساخت و شنیدم که مارکی با صدائي وحشتناك میگوید دیوانه شده است !

خانم . مارکی راست میگفت خانم سفید پوش دیوانه شده بود و چنانکه گفتم مارکی بقهقرا برگشت و از پنجره بیرون آمد و معدوم گردید و من که از وحشت و دهشت موها بر بدنم راست ایستاده بود بطرف نردبان دویدم و پائین آمدم و از بالا صدای قهقهه خانم بلند شده بود و مرا از خوف و هراس آرام نمیگذاشت سپس من خود را از قصر خارج ساخته و فرار نمودم . . .

آنوقت لورانزو باباي غريبی گفت : خانم آن خانم سفید پوش ویولتا دوشس دانکولم نامیده میشد و آن شخص مارکی دانکر شوهر محترم شما بود . .

از استماع این سخن ابدا لرزش و اضطرابی در لئونورا مشاهده نشد شاید در موقع حکایت کردن لورانزو او اسامی اشخاص را درك کرده بود شاید از بیوفائی کن سینی نسبت بخودش تعجب و تحیری برایش دست نمیداد یا بالاخره شاید برای اینکه لورانزو سر از کارش در نیاورد کاملا تسلطی بر نفس خودداده بود پس با صدائي آهسته و گرفته گفت : معلوم میشود که

سبی مادر را هم قبل از دختر دوست میداشته !

لوراتزو در جواب گفت : بلی خانم و چون نتوانسته‌است بوصال مادر برسد میخواهد دختر را از آن خود سازد .

سپس چشمان خودرا صورت الئونورا کالی کائی خیره‌ساخت زیرا می خواست بداند حکایتی که نقل کرده است چه اثری در او بخشیده ولي هیچ نتوانست از چهرهٔ آن زن بفهمد اگر چه قلبش مرتعش ولرزان بود اگرچه بواسطه حسادت و نخلی که از استماع این حکایت برایش روی داده ودانسته بود که کنسینی قبل از دختر مادر را هم دوست داشته است دوار سری بروي عارض گردیده بود معذالك در ظاهر ساکت وآرام بنظر مـی آمد فقط از لوراتزو سؤال کرد: آیا تمام شد ؟ جواب داد : نه خانم اگر دنبال مطلب خود را نگویم مثل این است که هیچ نگفته ام وشباهت به تابلوی نقاشی دارد که در تاریکی گذاشته باشند وبواسطهٔ نبودن روشنائي دیده نشود خانم الان روشنائی را ظاهر مي کنیم گوش کنید ژیزل دانکولم یعني دختر کسی کـه جان مرا خلاص کرده است شبی خودرا در رودخانه انداخت شاید ازاین مطلب مستحضر باشید ؟

الئونورا بـا صدائي خشن جـواب داد : این مطلب اهمیت ندارد .

لوراتزو گفت : راست است این مطلب اهمیت ندارد ولـي آن چه کـه قـابل ملاحظه است این است ژیزل بواسطه مردی

ازمرك نجات یافته که آن مرد به هیچوجه اورا نمی شناخت ونمی توانم بگویم که در حقیقت بدون اراده ژنرل را نجات داده وفقط آلتی برای خلاصی او بود خانم آن مرد من بودم !

این دفعه لئونورا لعنت ونفرینی زیر لب راند وچشمان درشت خودرا از وحشت بان کریه المنظر خیره ساخت و لوراثزو گفت : خانم یك شب دیگر در پشت پنجره عمارت خود صدای چکاچاك اسلحه شنیدم ومشاهده نمودم مردی طرف حمله هشت یا ده نفر دیگر واقع گردیده است من آن مرد را نمی شناختم و تا آن زمان ندیده بودم خانم بیشتر ازصد دفعه در روی پل این قبیل وقایع را مشاهده کرده بودم وپس از تماشا بارامی پنجرهٔ خودرا می بستم ولی آن دفعه نمی دانم بواسطه چه قوهٔ ناشناسی وبچه خیال ازپله های اطاق خود پائین آمدم ودر موقعی که آن مرد میخواست برزمین افتد دررا باز نمودم همان لحظه داخل شد واز مرك نجات یافت !

دو دقیقه بعد اشخاصی که به تعقیبش پرداخته بودند او را بمن معرفی کردند خانم این اشخاص مستخدمین شوهر شما و شخصی که بدون اراده از مرك نجات دادم محبوب ژنرل دالکولم یعنی شوالیه دو کاپستن بود ! ..

لئونورا ناله جگر خراشی از دل برآورد و لوراثزو دست را در روی اسطرلابی که روی میز داشت گذاشت و باهستگی گفت : نانم یا بواسطه بدبختی و یا بفرمان الهی این کار صورت گرفت

و شما هر کدام از این دلایل را میخواهید دنبال کنید اگر در من قدری شك و تردید از حقیقة ستارکان بوداز مشاهده این عمل بکلی بر طرف گردید زیرا چرا فقط من ابتدای اول آن دختر جوان و بعد معشوقش را از مرك نجات میدادم ؟ حالا کاملا از مطلب مستحضر شدید ، بگوئید بدانم حالا دانستید چرا من سرنوشت کاپستن و ژزل را پیدا نمودم ؟

لئونورا جواب نداد ودر بحر تفکر غوطه ور بود در آن موقع مثل لورانزو بلکه بیشتر ازاو در فکر قضا وقدر بود که چگونه بهرطرف مایل باشد موجودات را می کشاند ویقین حاصل نموده بود که تقدیر وسرنوشت هر انسانی در آسمان نوشته شده است و تفوق یافتن برآن ه آسمان امري محال است .

لورانزو پس از آنکه با نهایت دقت بقیافه آن زن نظـر انداخت گفت : خانم چون میدانم که ممکن است من از شما منفعت بسیار ببرم بان جهت سرنوشت وتقدیر شمارا هرروز نگاه میکنم وهروقت حس کنم که بعضی روابط غیر مساعد ممکن است مانع اقدامات شما شود فورا اطلاع میدهم و بهمین علت بود که طالع ژزل شانگولم و شوالیه کاپستن را بشما گفتم و چون تقدیر آن دو جوان را با اسبابهای دقیق تری که شما برایم تهیه کردید دوباره کشف کردم و موافق سؤلات مجددي که از ستارکان نمودم همان نتیجه اولی بدست آمد بشما تکرار میکنم که دست از این کینه و انتقام نسبت باین دو جوان بر دارید .

-ئونورا گفت یعنی میخواهی بگوئي دست از حیات خو-
بشویم . لورانزو تو کن سینی را خوب میشناسی و میدانی او
دست بردار نیست و تا موقعي که ژ.نزل درحیات است عشق او
هم زنده است و روز بروز در ترقی است ولی اگر بمیرد پس از
یأس و نا امیدی فوق العاده که برایش روی میدهد دیگر در فکر
اونخواهدبودچنانکه حالا درفکرآنهائیکه مرده‌اند نیست‌بنابراین لازم‌است
ژ.نزل‌بمیرد معذالك‌جرئت‌این کار را ندارم‌چه تومیگوئی ستارکان ..

لورانزو در دنبال سخن او گفت ؛ لی خانم دیده ام که هر
کس دست بطرف ژ.نزل و کاپستن دراز کند مثل شیشه خورد
خواهد شد .

لئونورا سر را تکان‌داد و گفت ؛ بلی بهمین جهت است که مدت
یکماه انها را نزد خود نکاهداشته ام اما توگفتی شاه میتواند
انها را بدیار عدم فرستد بدون اینکه صدمه و اسیبی برای او
روی دهد ولي بشرطیکه دست بشر دیکری در قتل اها شرکت
نداشته باشد ؟

لورانزوسکوت کرد واز این که شنیده بود قریب یك ماه
است کاپستن و ژینزل در توقیف لئواورا هستند مات و متحیر ماند
و درد و رنجي درخود حس مینمود که‌خود نیز از آن تعجب
داشت برای چه رنج میکشد ؟آیا براي این بود کـه کاپستن و
ژیزل در توقیف لئواورا هستند خودش هم نمیدانست !

پس از لحظهٔ با خود گفت ؛ بمن چه مربوط است ؟ مگر

من انها را میشناسم مگر شغل من این نیست که مردم رنج و عذاب بکشند و من محظوظ و مشعوف باشم اگر در ارتکاب ننك و افتضاح شرم اوري مرتکب شدم نه این است که در ازا ی ان دختر و معشوقش را از مرك نجات دادم پس حالا که در پنجه لئو نورا اسیر شده اند بگذارم تقدیر و سر نوشتشان انجام بگیرد!

اورازو با دلایلی که برای متقاعد ساختن خود ذکر میکرد میخواست ابدا در فکر ان دو جوان نباشد معذلك آن بان رنج و عذابش افزوده میگشت و محال میپنداشت که در خلاصی ژیزل و کایستن بر نیاید اما برای چه بچه جهت مردی که از کینه و انتقام سر شته شده بود در همان موقعی که میخواست سر نوشت و تقدیر آن ها را بقضا و قدر بسپارد در دل خیال میکرد: تنها وسیله که میتوانم بکار برم و باعث نجات ان ها شوم باید لئونورا را متقاعد نمایم که ستارکان اجازه نمیدهند اوکایستن و ژیزل را بکشد برای چه با خود میگفت از فردا باید در صدد استخلاص ان برایم برای چه مردي که از عالم انسانیت متنفر بود از فکر کایستن و ژیزل افسردگی و کسالتی در خود حس مینمود که نزدیك بود جان از بدنش خارج شود آیا میخواست تلافی و جبران اعمال خود را نماید ایا از عمل شنیعی که در ارتکاب مرتکب شده بود حالا پشیمان بوده و میخواست باین وسیله معذرت بخواهد هیچ معلوم نبود! ... لورازو در دفعه سابق بدون اینکه کایستن و ژیزل را خلاص نموده بود این دفعه با میل خود

میخواست در نجات ان ها کوشید . در وقتی که راست یا دروغ سرنوشت آن ها را برای لئونورا نقل میکرد در دل میگفت : اگر این ها را نتوانم خلاص نمایم ملعون و مغضوب خواهم شد و اگر بالعکس در نجات ان ها بکوشم میتوانم از سایر مخلوقات تنفر داشته باشم پس در جواب لئورا گفت : هیچ دستی امیتواند مستقیما در مرك کاپستن و ژیزل دخالت داشته باشد

لئونورا پرسید : آیا کسی نمیتواند بدون این که شخص دچار خطري شود آنان را با حربهٔ آهني بکشد ؟

جواب داد: خیر خانم با آب و آتش هم ممکن نیست آن ها را معدوم نمود!

سؤال کرد : پس چگونه میشود آنها را معدوم ساخت ؟

جواب داد : خیر حتي از گرسنگی وتشنگی هم محال است بکشتن آنها اقدام نمائید ،

پرسید : گفتی که اگر کسی بخواهد در کشتن آنها فرمان دهد نمیتواند هیچ دست بشري را درمرگشان دخالت دهد ؟

جوابداد : بلي خانم همان است که گفتم !

سؤال کرد : در هر صورت شخصي که بخواهد این جوانان را بدیار عدم فرستد . باید شاه باشد ؟

لورانزو چون یقین داشت که لوئي سیزدهم هرگز چنین فرماني صادر نخواهد کرد جواب داد . چنین است که میفرمائید

لئونورا زیر لب گفت: باید خیال مرگ کاپیتن و
ژیزل در سر تاجداری خطور نماید.

اگر چه لورازو سخن لئونورا را نشنید ولی از قیافه او
پی بخیالات درونش برد و گفت: بلی خانم یکسر تاجدار می-
تواند آنها را بکشد بعلاوه گمان میکنم هیچیک از علمائیکه در
اصول علم الهی کار کرده اند نتوانند بغیر از آنچه که من در این
باب گفته ام چیز دیگری بگویند»

چشمان سیاه لئونورا بدرخشید و چهرهٔ بیرنگش کمی سرخ
شد و دست ها را بروی سینهٔ خود فشار داد و ازجای برخاست
و چنین مینمود که میخواست مانع شود دیگر منجم یک کلمه
حرف نزندفقط تبسمی نمود و کیسهٔ پر از مسکوك طلا درآورد
و روی میز گذاشت و گفت: لورازو این ۵۰ قطعه پول طلا را
بگیر و این مبلغ باندازهٔ همان مبلغی است که کنسینی برای کشتن
دوشس دانکولم بتو داد راستی مگر دیوانگی هم قسمی از کشتن
نیست؟ لورازو از این سخن بلرزید و گفت: همین طور است!
گفت، پس بدان مبلغی که من بتو دادم در ازاء خدمتی است که
ژیزل و من کردهٔ چه سر نوشت او نشان میدهد که او را با
نوع مرگی که ممکن است تصور نمود میشود کشت و من
همانطوری که غیر از یک سر تاجدار کسی نمیتواند در قتل او
فرمان صادر کند آن وقت منجم را متفکر بحال خود گذاشت
بسرعت از اطاق خارج گردید و چون وارد کوچه شد آهی از

وجد و شعف از دل برکشید و غرش کنان با خود گفت : حالا هردو را بپنجهٔ اقتدار خود آوردم زیرا میدانم بچه وسیله آن ها را بکشم که ابداً خطر وصدمه برای من متصور نباشد و سر تاجداری هم که درقتل آنها فرمان دهد میشناسم !

فصل سی و نهم

زیر زمینهای قصر کن‌سینی

نصف شب بود معذلك جماعتی در کوچه تورن ازدحام کرده مخصوصاً در اطراف قصر کن سینی که با شکوه وجلال تمام روشن شده بود گرد آمده بود این جماعت با سکوت و آرامي بتماشاي قصر مشغول بودند در هر سمت در بزرك قصر يك چشمه قرار داده بودند و از هر يك از آنها دقيقه بدقيقه شعله از آتش بالوان مختلف سبز و سرخ و آبی خارج میکشت و چون شعلهٔ آتش قطع میشد از همان چشمه ها شرابهای اسپانی بسیار عالي جاری میشد و هر کس حق داشت جلو رود و جام خود را از شراب پر سازد و این شکوه و تجمل که کن سيني فراهم ساخته و در مهمانی خود تمام مردم پاریس را هم در واقع دعوت نموده بود باعث میشد که شاید کینه و عداوتی که باو دارند برطرف شود ولي از بعضي نگاهها و غرشها و لرزش و اضطرابی که در این جمعیت مشاهده میشد معلوم میکشت که بغض و کینه هنوز بر جا و ثابت

است این جشن یکی از مهمانیهای فوق العاده با شکوه و عالی
شمرده میشد و آقای « ژاندارم » ناظر کل قصر برای ترتیب دادن
آن یکی از شاهکارهای خود را بظهور رسانده بود

در آن شب قصر کنسینگتن از داخل بواسطهٔ هشتصد چراغ
مرکب از شمع های معطر و رنگ رنگ روشن شده بود و در
خارج بیشتر از هزار فانوس اطراف عمارت را منور میساخت در
طرفین هر یك از پله های عمارت مجسمه های بسیار با شکوه با
گل های عالی و قیمتی قرار داده بودند هر یك از مدعوین که
داخل قصر میشد چون از پله ها بالا میرفت و وارد صحن طبقهٔ
دوم میگردید دختر جوانی با لباسهای بسیار شکیل و زیبا
پیش میامد و دسته گلی باو تقدیم میکرد و در وسط هر دسته
گل گل سرخی وجود داشت و در روی آن گل
سرخ قطره شبنمی مشاهده میگشت و آن قطرهٔ شبنم دانهٔ
الماس بود !

سه دسته موزیك یکی در تالار ناهار خوری دیگری در تالار
رقص و سومی در تالار تاتر و هر دسته مرکب از ۲۰ نفر
موسیقی دان ماهر به ترنم مشغول بودند تالار نهار خوری که
بواسطهٔ فرشهای قیمتی و عالی مزین شده بود شکوه و جلالی داشت
که هرگز از خاطر مدعوین فراموش نمیگشت چه بجای مستخدمینی
که باید غذا و شراب و غیره بیاورند مجسمه هائی ظاهراً از
مرمر دیده میشد ولی حقیقة دختر های خوب صورت و عفیف،

بودالد که بواسطهٔ لباسهای مخصوص و نقابهای سفید خود بمجسمهٔ مرمر شباهت تامی داشتند

دیگر از وصف اغذیه و اطعمه که با نهایت سلیقه و نظافت تهیه شده بود صرف نظر میکنیم مدعوین بعد از رقص و تفریح داخل تالار نهار خوری شدند و پس از صرف شام وارد تالار تاتر گردیدند و در آن تالار نمایش مضحکی موسوم به کاپیتان کتك خورده بمعرض ظهور در آوردند

ما جزئیات مهمانخانه کن سینی را بجملا در چند سطر نوشتیم ولی بسیار جای تاسف است که از شرح و بیان تالار وسیعی که بواسطه چراغها و شمعدانهای ذیقیمت روشن شده و با گلهای معطر نادر مزین گردیده بود .بالاخره بواسطهٔ آهنك موسیقی روح حضار را شاد و مسرور مینمود عاجز هستیم و در واقع میان تالار با اشخاصی که در رفت و آمد بودند حکم پردهٔ نقاشی فوق العاده قشنك و عالی را داشت که جشن و سور های این دوره با لباسهای مرغوب و تجملات دیگر در مقابل آن هیچ بنظر میآید

کن سینی تمام جد و جهد و مال و مکنت خود را در نمایش مردم گذاشته بود و بواسطه جلال و جبروتی که بخود داده و تبسم هائیکه مینمود و وعده و نوید هائیکه میداد و آراستگی جمالی که در خود ساخته بود فوق العاده در نظر جلوه میکرد در آن شب وسیلهٔ پیدا مینمود که بهر یك از مهمانهای

خود کلمهٔ سخن گوید و بهر خائی که برسد تملق و چاپلوسی
را بکار اندازد .

☆*☆

در خارج قصر مردم پاریس از دور بتماشا مشغول بودند
و گاهگاهی غرشهای تهدید آمیز از بین آنان شنیده میگشت
حیاط قصر مملو از مستحفظین کن سیغی بود که مسلح و مکمل
دست های خود را در چخماق طپانچه ها وقبضهٔ خنجر ها گذاشته
حاضر برای هر فرمانی بودند در طبقهٔ تحتانی عمارت یعنی در
زیر زمین هاي قصری که در آن شب مثل دریای نور مي
درخشید واقعه جگر خراش و مخوفي میگذشت که عنقریب ذکر
خواهیم نمود

☆*☆

اغلب خانمهائی که در مهمانی کن سیغی حضور بهمرسانیده
بودند نقابي همراه خود داشتند چه در آن زمان چنین مرسوم
بود که نقاب استعمال نمایند و در مهمانیها هرکس میل و اراده
خود نقاب از چهره بر میداشت یا تا آخر جشن وسور صورت خود
را مخفی میساخت و اگر کسی تمام شب میل نداشت صورت خود را
ظاهر سازد هیچکس متعجب نمیشد

در موقعي که مدعوین در تالار تآتر حاضر و بتماشای
نمایش کاپیتان کتك خورده مشغول بودند زنی در ردیف آخر
تماشاچیها نشسته و تا آنوقت نقاب سرخش را از چهره بر نداشته
بود این زن لباس بسیار ساده و بی آلایشي در بر داشت غفلة

حس نمود که کسی بازویش را بگرفت چون رو بگردانید زیرا مشاهده نمود که نقاب سیاهی در صورت دارد و باو اشاره مینماید که از دنبالش روان گردد

خانمی که نقاب سرخ بصورت داشت از ابتدای شب تا آن وقت مواظب حرکات و سکنات کنسینی بود و لحظهٔ او را از نظر فرو نمیگذاشت ومعلوم میشد زیرا که نقاب سیاه داشت بشناخت چه فورا از جای برخاست و دنبالش روان گردید — این در موقعی بود که در مجلس تآتر بازی کنندگان تآتر از هر طرف ضربات چوب و چماق به کاپیتان وارد می آوردند که صدای خنده و قهقهه حضار فضای اطاق را پر کرده بود

از کثرت عده و صدای خنده هیچکس ملتفت نشد دو نفر زن یکی با نقاب سرخ دیگری سیاه ساکت و آرام شبیه به دو فرشته ظلمت از تالار خارج گردیدند خلاصه چون باطاق خلوتی رسیدند نقابها از صورت بر داشتند اول صورت غمگین لئونورا گالي گائي و بعد چهرهٔ ایرك ملکه مادر شاه ظاهر شد

ماری دومدیسی و گالی گائي لحظه ساکت و صامت بیکدیگر نگریستند و شاید افکار و خیالاتی که در سیمای یك دیگر خواندند هر دو را بوحشت انداخت چه غفلة روی خود را بر گردانیدند ماری دو مدیسی زوجهٔ عاشقش را در مقابل خود

میدید و لئونورا چشمش به معشوقه شوهر خود افتاده بود و هر دو بواسطهٔ یك عشق در آن محل آمده بودند مدت مدیدی میگذشت که « ماري دومدیسی میدانست که لئونورا میداند ! » ولی موافقت و نظربازی بین آنها اود که بدون تنفر و انزجار نزد یکدیگر مینشستند وبدون حیا و خجالت با هم صحبت می نمودند ماري هرگز تا آنوقت از لئونورا سؤال نکرده بود که آیا از عشقی که بکن سینی دارد او حسادت و بخل میورزد یا نه آیا شوهر خود را دوست دارد و لئونورا که زنی با هوش و با فکر او؛ هرگز جرئت ننموده بود پایه محبتی که بکنسینی دارد با عشق ماریا مقایسه نماید

در این شب مهمانی که آواز ها و صدا های خوش آهنك از طالار کمدي گوش آنان میرسید همانطوری که نقاب از چهره ها بر داشتند روح و قلب خودرا نیز واضح و آشکار ساختند و آن لحظه بسیار مخوف بود چه بدون اینکه بیکدیگر نگاه نمایند با کمال آرامي و افسردگي کلماتی چند با هم رد و بدل نمودند

ماري دومدیسي گفت : لئونورا من دیگر نمیتوانم باین طریق زندگاني کنم چه فوق العاده رنج و عذاب میکشم !

لئونورا جواب داد : ماریا من هم به درد تو مبتلا هستم ؛
این اولین دفعهٔ بود که لئونورا اسم ملکه را باسمی که از بچگی صدا مینمود یعني ماریا بر زبان راند و از این مطلب

ابداً تغییری در حالت ملکه حاصل نشد یا بهتر بگوئیم هیچ‌وجه حس نکرد که باسم ماریا خوانده شده در آن موقع ملکه در خیاله نبود که با یکی از خانمهای دربار خودش گفتگو مینماید بلکه دو نفر زن بودند اما چه زنهائی !

ملکه گفت : توهم رنج وعذاب میکشی ؟ پس معلوم میشود او را دوست داری ؟

لئونورا جواب داد : همان قدر که شما او را دوست دارید منهم دوست میدارم منتهی این عشق باعث حیات شما است ولی سبب مرگ و بدبختی من — عشقی که شما با او میورزید باعث تقویت قلب و روح شما است ولی محبتی که من باو دارم قلب مرا میشکافد وفوق العاده مرا رنج وعذاب میدهد

پرسید : تو بمن حسادت نمی ورزی ؟ جواب داد خیر: ماریا پرسید برای چه ؟ بگو بدانم برای چه ؟ جواب داد : برای اینکه او شما را دوست ندارد

لحظهٔ بسکوت گذشت ودر آن موقع این دو نفر زن صدای ضربان قلب یکدیگر را می شنیدند

ملکه گفت : اومرا دوست ندارد ؛ خدایا چه میشنوم ای مریم مقدس این چه مطلبی است که میشنوم چه چه بر سر من خواهد آمد لئونورا دو باره این مسئله مخوف را تکرار کن آیا راست است آیا چنین چیزی ممکن است

راست بگو بفهم مرحمت شایانی در حق تو خواهم نمود آیا

بواسطه حسادت و بخل نیست که این کلمات را بمن گفتی؟ بگو بدانم آیا لورا دوست دارد؟ زود باش حرف بزن گمان میکنم تو را دوست دارد

لئو نورا گفت: مرا دوست دارد بعکس از من میگریزد و اما در باب شما من قدری بد بیان کردم می خواستم بگویم که او عجالتا شما را دوست ندارد. ملکه گفت: حالا نفسی راحت کشیدم و بخود آمدم راست میگوئی و حق داری این ای وفا قریب یك ماه است بدیدن من نیامده معلوم می شود بمرك من راضی است من هرگز این قبیل ملاقات های اجباری و معمولی که دو سه روز است از من مینماید دوست ندارم

لئو نورا گفت: شما میدانید چه مانع مخوفی در راه معاشقه شما و او پیدا شده است؟

جواب داد: بلی میدانم ژیزل دانکوام را میگوئی

گفت: بلی ماریا یك ماه کسالتی که برایش عارض شده بود باین جهت بود که من ژیزل را از چنگش بیرون برده بودم و این دو سه روز که دو باره شاد و خندانش میبینید بواسطه این است که باو قول داده ام امشب ژیزل را تسلیمش نمایم

ملکه لبانش از فرط خشم و غضب بهم جمع شد و گفت: پس این جشن و مهمانی با شکوه را بهمین جهت ترتیب داده است.

جواب داد: بلی ماریا این جشن را برای افتخار ملاقات ژیزل تهیه نموده است؛ دو باره بسکوتی گذشت و بعد ملکه پرسید: آیا

تو او را دوست داری . جواب داد باندازهٔ او را دوست دارم که اعضاء بدنم بواسطه بی اعتنائي های او همیشه مرتعش و لرزان است و از موقعی که از فلورانس آمده ام تا بحال تمام فکر و خیالم به طرف اوست و مایه پرستش ووح و روام میباشد ماریا باندازه او را میخواهم که هر وقت نزدیك من است از فرط عشق ومحبت خون در عروقم بجوش می آید و وقتی از من دور میشود همان خون منجمد میشود!

لرزشی بر اندام ملکه مستولي گشت و پرسید پس تو او را با کمال یاس و نا امیدی دوست میداری؟ جواب داد: خانم بلی من نا امید و مایوس هستم!

این دفعه سکوت طولانی بین این دو نفر حکم فرما گردید و از دور صدای موزیك باالحن مطبوع ودلکش شنیده می شد و دو باره ملکه سؤ ل نمود: آیا از من کینه در دل نداری؟ جواب داد؛ نه ماریا باالعکس من از فدائیان شما هستم واگر هم لازم باشد جان خود را براه شما نثار مینمایم و بسیار خوشبخت هستم که حالا که مرا نمیخواهد بغیر از شما از آن دیگری نیست زیرا شما مال ومکنت او را تأمین می نمائید وباین جهت میخواهم همیشه باو عشق ومحبت داشته باشید

ملکه گفت؛ حالا مقصودت را فهمیدم اثرنووا تو وجود فوق العاده هستی و روح تو قابل ستایش است خاطر آسوده دار که من از هر بابت مکنت او را تامین مینمایم وآنچه تا

بحل .رای او کرده ام درمقابل آنچه که خواهم کرد هیچ است قصد ونیتی که من در دل دارم اگر بموقع اجري گذاشته شود ضربت سخت ومهیبی بمملکت وارد خواهد آورد حالا مرا بحالت خود واگذار . راستی گفتی او با ن عروسك عشق میورزد گفتي که بغیر از ژیزل و من کس دیگر را دوست ندارد ؛ بسیار خوب منهم قسم میخورم که آن دختر را بکشم لئونورا توهم مرا در این باب کمك کن ؛

لئونورا گفت ؛ ماریا من برای همین امر در این اطاق امده ام

☆*☆

آن وقت سکوت و آرامشي بین این دو نفر زن تولید گردید و در موقعی که از گفتگوی شرم آور مخوف خود خلاص شدند بالاخره موقعی که فقط عزم بکشتن یکنفر بیچاره نمودند بیکدیگر نگاه میکردند در چهره ملکه تغییری مشاهده نمیگشت از صورت لئونورا هم که در آن موقع از کوشش ورنج دیگر کبود شده بود کسی چیزي نمیفهمید پس از این سکوت موحش لئونورا شروع بسخن نمود و گفت ، خانم ژیزل داگولم اینجا است اما شما میدانید که موافق اکتشافات لورانزو ما باآهن و فولاد زهر آب و آتش وگرسنگی و تشنگی بالاخره بهیچوسیله نمیتوانیم او را بکشیم .

ملکه گفت ؛ بلی این مطلب حقیقت دارد چه موقعي که

او را در رودخانه سن غرق ساختیم از مرگ نجات یافت پس چه باید کرد؟

جواب داد: من یکنوع مرگی که شایسته او است و مسئولیتی بعهدهٔ دیگران نیست برایش تهیه کرده ام؛

پرسید: چطور می خواهی او را بکشی؛ جواب داد از غصه؛

از استماع این سخن ملکه مادرشاه خیزی از وحشت و دهشت برداشت مشاهده کرد که در آن موقع لئونورا بفرشته عذاب شباهت تامی دارد پس دستها را بهم ملحق ساخت و زیرلب گفت. لئونورا این مرگ بسیار سخت است تو میدانی که هر وقت بدانم نفعی برای من متصور است در هیچ کاری شك و تردید روا نمیدارم و زهر و خنجر و غیره بکار میبرم و خود من به « لوکس و رن » فرمان دادم که او را در رودخانه سن غرق نمایند اما یکنفر بیچاره را از غصه هلاك ساختن کاری فوق العاده دشوار است لئونورا اسلحه که فقط خداوند باید برای بندگانش بکار برد غصب میکنی؛

ملکه اظهار قدس نمود و آهسته آهسته بخواندن بعضی دعا ها مشغول گردید؛

لئونورا با وضع مخوف و مهیبی گفت: ما نمیتوانیم مرگ دیگری برای او انتخاب نمائیم چه ستارگان چنین گفته اند و من باندازهٔ از معلومات و اطلاعات اوراتز و مطمئن هستم که اگر

بگوید خورشید در آسمان نیست باور میکنم ممکن نیست و شك تردیدی بخود راه دهم وهزار شکل او را امتحان نموده ام و این مطلبی هم که الان شما گفتید « ژزل در ورود خانه افتاده و بهلاکت رسید » دلائل مرا تائید میکند بلی خانم ستارگان میگویند ممکن نیست او را بوسیلهٔ که دست انسان در آن دخالت داشته باشد بقتل رسانید و الا جان کن سینی در خطر است پس یا باید ژزل را بوسایل معمولی کشت و کن سینی هم بعد از دو سه روز جان تسلیم نماید یا باید او را زنده گذاشت و کن سینی تا آخر عمر او را معشوقهٔ خود تصور کند و بعیش و عشرت مشغول باشد ،

ملکه گفت : راست میگوئی لئونورا ما باید در متابعت و پیروی قادر متعال باشیم حالا بگو بدانم چطور ممکن است این دختر از غصه هلاك شود و چه نوع درد و رنجی برایش فراهم ساخته ؟

جواب داد : روح ژزل دانگولم را باید غمگین و افسرده ساخت بجسمش ابدا کاری نداریم از موقعی که او را در تصرف خود آورده ام تا حال ساعت ها بلکه روز ها وقت خود را صرف امتحان او کرده ام و دانستم از آن اشخاصی است که اگر تسلیم کسی شود و کسی را دوست بدارد ممکن نیست دیگر از او روی برگرداند و از دوستی با او منصرف گردد ژزل جسم و روح خود را در یکروز داده است و دیگر محال است پس بگوید

او کسیرا دوست دارد و عشقی که در سر دارد مثل عشق من و شما نیست که فقط برای هوا و هوسی یك قسمت زندگانی خود را صرف آن نموده ایم بلکه او تمام حیات خود را صرف عشق ساخته است ژیزل حالا فقط بامید عشق زنده است و عشق پایه و اساس زندگانی او را نگاهداشته است و اگر ما آن پایه واساس را خراب نمائیم طبیعی است خودش هم خواهد افتاد و در هم خواهد شکست !

ملکه از بخل و حسادت رنگش پرواز نمود وگفت : لئونورا معلوم میشود این دختر فوق العاده است !

لئونورا در دنبال سخن خود گفت : خانم فرض کنیدژیزل دگوام را غفلتا بر سر نعش معشوقش آورند و او مشاهده نماید که مایه زندگانیش روح در بدن ندارد !

از استماع این سخن ملکه بشدت بلرزید و لئونورا بارامی گفت : واضح است که ژیزل خواهد مرد یا قلبش درسینه اش میترکد و فورا در روی جسد معشوقش می افتد و جان میسپارد یا چند روز دیگر زندگی میکند و . . . اما نه حتما و یقینا همان ساعت جان از بدنش مفارقت میکند و مثل این است که گلولهٔ تفنگی بقلبش زده باشند خانم تنها میدانید شوالیه تاپیشن اینجا است . . .

ماری دو مدیسی لرزان و متفکر برجای ماند ازکشتن یکنفر واهمه و هراسی نداشت ولی افکار و خیالات تیره لئونورا اورا

بشدت مرتعش میساخت معذالك مثل اینکه بخواهد خیال ترس و وحشت را ازخود دور سازد سررا تکان داد و گفت : اما شوالیه کایستن هم مثل ژزل دانکولم است و دست بشر نمیتواند در مرك او دخالت داشته باشد مگر او را نزو نگفته است که او را باب وآتش وگرسنگی و تشنگی وزهر وغیره نمیتوان هلاك ساخت ؟فرض کنیم مرك ژیزل از غصه صورت گیرد ولی برای انجام گرفتن مقصود ما باید در سر نعش معشوق خود شوالیه کایستن حاضر شود برای کشتن او چه فکر کرده ؟

لئونورا جوابداد : اورا از وحشت خواهم کشت . . !

****

سپس لئونورا اشاره بماری دو مدیسی نمود و ملکه با افکار و خیالات شومی که در سر داشت از جای برخاست و دنبال او روان گردید در این راه چشمان موحش خود را بـه لئونورا دوخته وشدت میلرزید و چنین مینمود کـه در دنبال فرشته مرك براه فتاده و بجائی میرود که دور تر ازآن متصور نیست . ملکه عزم خودرا جزم کرده بود کـه از این عمل شنیع دست بردارد وفرار کند معذالك میرفت :

لئونورا وارد اطاق خواب خود گردید بعد باطاق توالت داخل شد و از پلهکان مخفی که شاید غیر از خودش کسی دیگر نمی دانست وارد حیاط محقری گردید ما سابقاً اسمی از آن بردیم این حیاط فوق العاده کوچك بود و بواسطه دیوار مرتفعی‌از حیاط

هاى ديگر قصر فاصله داشت در اين حياط دو در ديده ميشد يكى از آهن بسيار كوتاه و قطور و از گرد و غبار مستور و ظاهراً چنين مينمود كه مدت هاي مديدي است آنرا باز ننموده اند اين در باتهاى كوچه بن بست مالابر باز مى شد لئواورا هر وقت ميخواست مخفيانه از قصر خارج شود از اين در بيرون ميرفت . در ديگر از چوب پوسيده و فاسد شده بود و به پله كاني باز ميشد كه بزير زمين محقرى منتهى ميگرديد در اين زير زمين هر چه مثل مبل و اثاثيه شكسته و غير مستقيم داشتند انداخته و هيچكس در آن داخل نميشد چه راه بجاى ديگرى نداشت لئواورا و ملكه دراين زمين داخل گرديدند . در بين ميز و صندلي هاى شكسته تقريباً جاده كوچكى درست شده بود لئواورا و ملكه از بين آنها گذشته و در انتهاى آن جاده بدر لايچه كوچكي رسيدند

لئواورا در لايحه را باز نمود و ملكه گفت : راهي كه بايد ماعبور كنيم ازاين جاست نقاب خود را دو باره صورت بگذاريد چه شايسته نيست شما را بشناسند .

ملكه با سكوت و آرامى اطاعت نمود و نقاب سرخش را بصورت افكند آنوقت لئواورا فشاري به انتهاى در دو لايچه داد فورا ديوار پس رفت و راه تنك و تاريكى كه فقط براى عبور يكنفر ممكن بود باز شد و پله كان مدورى ظاهر گرديد لئواورا دست ملكه را بگرفت و پائين ميكشيد ماري

دومدیسی لرزان و هراسان در تاریکی پائین میرفت و دیگر لئونورا را نمیدید ولی دست او را در دست خود حس مینمود غفلة روشنائی ضعیفی ظاهر گشت آنوقت چند قدمي بسرعت براه افتادند و از دهلیزی عبور نمودند بالاخره ماری دومدیسي خود را در محوطهٔ دید که شباهت باطاق کفشکن داشت لئونورا خیره خیره بصورت ملکه نگریست و پرسید آیا مصمم هستید؟ ملکه لحظهٔ تامل نمود و بعد با کوشش فوق العاده بر ضعف نفس و ندامت خود غلبه یافت و گفت: بلي مصمم هستم

لئونورا گفت: خانم ملتفت باشید فقط یك سر تاجدار میتواند بدون خطر حکم صادر کند!

ملکه با متانت جواب داد: بلی ستاره کان مرا برای این کار معین کرده اند زیرا من ملکه هستم!

لئونورا پرسید: آیا کلماتی که باید بگوئید بخاطر دارید؟

جواب داد: بلي بخاطر دارم و حاضر برای فرمان دادن میباشم

لئونورا با کبر و غرور تبسم فاتحانه نمود و در آن موقع خود را مقتدر و توانا تر از ستاره کان میدید و ستاره کان را فریب میداد چه مرکي برای ژنرل و کاپیتن تهیه کرده بود که ابداً دست بشر دخالت در آن نداشت و فرمان قتل هم از طرف کسی صادر میشد که ابدا خطري برای کن سینی متصور نبود زیرا لورا زو گفته بود یك تاجدار فرمان بدهد مگر شاه و

ملکه فرق دارد؟

لئونورا گالی گائی دری باز نمود و داخل اطاقی گردیدند که بواسطهٔ دو شمعدان روشن شده بود و تخت خواب و صندلی راحت و میز کوچکی نیز در آن جا وجود داشت در این اطاق سه در مشاهده میشد یکی از آنها همان بود که لئونورا و ملکه داخل شده بودند یکی در طرف سمت چپ و دیگری در انتهای اطاق دیده میشد در روی صندلی مردی نشسته بود چون چشمش به لئونورا افتاد از جای برخاست این مرد بلفگر بود!

این نکته را باید متذکر شویم که فقط لئونورا و بلفکر این قسمت از راههای قصر را میدانستند آیا گالی گائی بترتیب دادن و مستحفظ گذاشتن این قسمت از عمارت که بشرح آن پرداختیم و قسمت دیگر که شرح خواهیم داد همت گماشته بود آیا کس دیگر نیز از این واقعه اطلاع داشت هرگز چه لئونورا نهایت دقت و مواظبت را بعمل آورده بود که مبادا کن سینی یا ویندلدو یا بعضی دیگر از جاسوسان کن سینی که مانند مور و ملخ در هر طرف پراکنده هستند سر از این کار در آورند

این قسمت عمارت از ساختمانهای قدیمی بود و اتفاقاً روزی لئونورا بکشف آن موفق شده بود و بعد تغییرات و ترتیباتی که شایسته آن بود مهیا کرد ولی ابداً به هیچکس از اکتشافات خود اظهاری ننمود چه میدانست شاید روزی برایش مفید واقع شود بنا بر این احدی از این زیر زمین ها اطلاعی

نداشت و لئو نورا برای انجام دادن مقاصد سیاسی خود و انتقام کشیدن همیشه این زیر زمین های قدیمی را بکار میبرد و اسرار انتقام و کینه اش را در بین این سنگهائی که قرن ها از ساختمانشان میگذشت مخفی می ساخت !

☆ ☆ ☆

لئو نورا کالی کائی بدون این که از مشاهده ملفکر اضطراب و تشویشی حاصل کند مستقیما بطرف دری که سمت چپ دیوار بود رفت و دریچه کوچکی را باز نمود این دریچه بقسمی تعبیه شده بود که از داخل ممکن نبود کسی بوجود آن پی ببرد ولی از خارج بسهولت هر کس میتوانست اطاق مجاور را تماشا نماید چون لئونورا دریچه را باز نمود ملکه را طلبید و گفت : تماشا کنید !

ماری دو مدیسی نزدیك شد و در اطاقی که بقدر کفایه اثاثیه گذاشته بودند ژزل دانگولم را مشاهده نمود که بواسطهٔ خستگی جسمانی یا روحانی در روی صندلی بخواب رفته بود و بسیار لاغر و رنك پریده بنظر میامد ولی باوجود پریدگی رنك و لاغری کبر و غرور فوق العاده که همیشه با خود داشت از دست نداده بود ملکه مدت یك دقیقه از دریچه بتماشای جمال او پرداخت و کوئی در آن موقع وجاهت خود که نزدیك به تمام شدن بود مقایسه مینمود چه غفلتاً با حالتی غضب ناك بقهقرا برگشت لئونورا متبسم شد و بطور یقین منتظر چنین حرکت از

ملکه بود سپس بطرف بلفکر برگشت و تقریباً باوجد و شعف گفت : در این مدت خیلی خسته شدی. قدری دیگر صبر کن عنقریب ماموریت تو تمام میشود و این خانمی که نقاب سرخ بچهره دارد الان فرمانی بتو میدهد همانطوری که مطیع اوامر من هستی حرف او هم گوش کنی

سیاه حبشی تعظیم غرائی بطرف ملکه نمود ودست را بروی قلب خود گذاشت .

لئونورا پرسید : محبوس درچه حال است ؟ جواب داد : مثل یك گوسفند ساکت وآرام میباشد . .

پرسید ؛ آن شربت را نوشید . جواب داد بلی قریب یك ساعت میشود که نوشیده است و از آن به بعد دیگر ابداً حرکتی ننموده و منهم از اطاقش خارج شدم ممکن است عجالتا او را بمقتل ببرند و ابدا چیزی نفهمد

لئونورا بطرف ماری دو مدیسی برگشت وگفت حالا موقعی است که . . .

ملکه روبه بلفکر نمود و پرسید ؛ هر فرمانی که صادر کنم بموقع اجرا خواهی گذاشت ؟

سیاه حبشی تبسم مخوفی نمود و غرش کنان گفت : چون خانم اجازه داده است برای اجرای هر فرمانی حاضرم !

ماری دو مدیسی دوباره بشك و تردید افتاد نگاهش مشوش و مضطرب گردید و عرق از اطرافش جاری شد پس بسرعت علامت

صلیبی بخود کشید و مثل اینکه درسي خوانده باشد و تکرار نماید گفت : بلفکر گوش کن در موقعیکه محبوس یعنی شوالیه کاپستن از اثر داروئي که اوشیده کاملاً ساکت و مطیع است آن تخته میبندی و پائین میاوری،

سیاه حبشی از استماع این سخن چشمان موحش خود را بطرف لئونورا برگردانید و غرشی از وحشت و دهشت ازدل برکشید ولي لئونورا نه ملکه نه بلفکر هیچیك را نگاه نمی نمود و میخواست بهیچوجه دخالت در فرمان مرگ نداشته باشد و ماری دو مدیسی گفت : وقتی که شوالیه مرد اورا در رختخوابش می خوابانی آن وقت زن محبوسه یعني ژنرال دانکولم میزوی و بدون هیچگونه ترشی و اذیت اورا در سر نعش شوالیه میبری و خودت مراجعت کرده در راهم میائی

سیاه حبشی نفس زنان تعظیمي نمود و آهسته گفت : اطاعت میکنم !

آنوقت لئونورا نگاه محبت آمیزی به بلفکر نمود و بازوی سیاه برهنه اش را در دست گرفت و گفت : تا دو ساعت دیگر ماموریت تو تمام می شود و این نکته را هم بدان که در این چند روزه که بخود زحمت دادۀ جایزه و انعامی خواهی داشت که محتاج نخواهی بود بعد از آن باحدي خدمت کنی

سیاه حبشی سر خود را تکان داد و لئونورا مشاهده نمود که یاس و نا امیدی در چهره اش نمایان گردیده است

پس از مدتي غفلتاً دیگر خانم نزد کاپیتن نیامد چه زخم ها رو بخوبی بود و فقط سیاه حبشی برای مواظبت و مراقبت کفایت میکرد کاپیتن یك چیز بنظرش بسیار غریب آمد و آن این بود که در دفعه آخری که خانم نزدش آمده بود تاریخ تولد و محل زندگانی و سال و ماه و روز و ساعت حتی دقیقهٔ راکه قدم بعرصه وجود گذشته بود از او سؤال نمود : شوالیه در جوابش گفته بود در قصر ترمازالس کتاب خطی موجود است و در آن مادرم بخط خودش نوشته است که من در پانزدهم مارس ۱۵۹٤ یکساعت بعد از ظهر بدنیا آمده ام .

مقصود لئونورا از دانستن مطالب فوق این بود که نزد اوراتزو رود و سر نوشت کاپیتن را از روی اسناد و دلایل معینه بطور دقت دوباره کشف نماید از آن روز ببعد دیگر کاپیتن خانم پرستار خود را ندید ولي چون خود را از هر حیث آسوده و راحت میدید و هر روز سه بار غذاها و مشروبات بسیار عالی و گوارا در روي میزش چیده میشد بعلاوه تخت خواب و صندلی و اثاثیه مرتبي در اطاق وجود داشت باین جهت ابداً اضطراب و تشویشی برایش متصور نمیگشت و با خود میگفت : هر وقت کاملا معالجه شدم لابد بیرون خواهم رفت باید شکر خدای را بجا آورم . . ولی من کم کم رنگ آفتاب را فراموش کرده ام . . اما عیبي ندارد بقول خانم صبر و حوصله باید کرد اما راستي این زن کیست و بچه خیال در نجات من زحمت

جواهر آلات و سنك هـای قیمتی و لبـاس هـای اطلس و
ابریشم و غـیره بواسطه روشنـائی چراغ ها با تلألؤ مخصوصی
می درخشیدند .

اڻونورا ساکت و آرام از این جمعیت می گشت و تماشا
چیانی که هنوز خون سردی و ثبات رای خود را از دست نداده
بودند از مشاهدهٔ هیکل او بلرزش میافتادند بالاخره شوهر خود
را پیدا نمود کن سینی لباسی بسیار فاخر و قشنك در بر
کرده بود بطوریکه هیچیك از مهمانان در مقابل او جلوه
نمی نمودند و حقیقة در آن موقع بسیار خوش قد و قامت وزیبا
بود اڻونورا چون از پهلوی او بگـذشت بازویش را بگـرفت و
براه افتـاد و کن سینی غمین زبان گـفت : من تا بحال در
جستجوی تو بودم حالا دیگر چه میگوئی؟ سه روز هم تمام شد آیا
حالا او را خواهم دید؟

اڻونورا جواب داد : تا دوساعت دیگر او را خواهی دید !
این بگفت و دور شد وکن سینی از فرط شادی وشعف رنگش
پریده بود و برجی خود آرام نمیگرفت . .

فصل چهلم

از وحشت

وقتی که شوالیه کاپیتن پس از جنك مهمانخانه هانری کبیر
بخود آمد و چشمان باز نمود خود را در رختخواب کوچکی دید

همان لحظه بخیال افتاد که سر راست نماید و اطراف خود را مشاهده کند ولی چنان خود را سنگین و بی حال دید که از جای برخاستن را امری محال پنداشت آن وقت خواست بازوی خود را حرکتی دهد و بلا فاصله نالهٔ درد ناکی از جگر برکشید و معلوم شد از حرکت دادن دست عاجز است همین امتحان را با پای خود نمود و همان نالهٔ جگر خراش از شدت درد از او شنیده شد پس خشمگین گردید و با خود گفت گمان می کنم در موقعی که بخواب رفته بودم این جماعت استفاده کرده و سرب در سر من ریخته اند ، در بازوهایم سوزن فرو برده اند و حس میکنم که هزاران زالو بپاهایم انداخته اند . . . چقدر رنج میکشم

شوالیه بواسطه زخمهای فراوانی که در بدن داشت و فوق العاده رنج و عذابش میداد مطالب فوق را ادا میکرد تب بر او عارض شده بود و هذیان میگفت معذلك میخواست نظم و ترتیبی در خیالات و افکار خود بدهد بالاخره بمقصود رسید و کم کم تمام مطالب بخاطرش رسید

یعنی از موقعی که پرلس دوکنده را محبوس خود ساخت و بقصر لوور برد تا زمانی که در مهمانخانه هانری کبیر گرفتار دود آتش گردید و خود را بر سر آدم کشان کن سینی انداخت همه را بخاطر آورد ولی از آن به بعد دیگر چیزی نمی دانست فقط حس می کرد که از تشنگی نزدیك است جان از بدنش

مفارقت کند .

خلاصه پس از زحمات و مشقات بسیار موفق شد در رختخ
خواب کوچك خود بنشیند و پشت بدیوار تکیه دهد آن وقت
بشکاف ها و زخمهاي بدن خود نگریست و مشاهده نمود ابدا
جای سالم در بدن ندارد ولی از آن جائی که در جنك ها و
مجادلاتي که نموده و زخمهائي که تا آن زمان بر داشته بود
ندری از جراحی سر رشته داشت پس از اندك تفحص دانست که هیچیك
ز آنها خطر ناك نیستند پس بسیار مسرور شد و با خود گفت : تمام
ین زخمها جز خراش چیز دیگری نیستند معلوم میشود ضربات من
اري تر بوده است !

آن وقت نگاهی باطراف خود افکنده و گفت : به بینم
حالا در کجا هستم

همان لحظه غرشی نمود و گفت : اگر این مکان باستیل
اشد محبس شاتله یا تامپل خواهد بود آقای کن سینی
ز من چه مي خواهد؟ دست از سر من بر نمی دارد آیا می
خواهد محض یاغی گری مرا در تحت محاکمه در آورد ؟ در
ن صورت یقینا جان سالم بدر نخواهم برد اما راستی این ها
ه مرا به چنك آورده اند چرا کار مرا تمام نکرده اند ؟ از ین
یال اخیر لرزشی بر اندامش مستولی گشت و نگاهی از وحشت
سوء ظن باطراف انداخت و در جستجوي کوزهٔ آب و قطعهٔ
ی که بعادت معموم در هر محبس جسور و مقصر باشد از دادن

نان و آب محرومش نمی نمایند اطاق شوالیه بواسطه روزنه کوچکی
که در مقابل آن شیشه وجود داشت روشن بود و بخوبی می
توانست اطراف و کوچه های آن را به بیند ولی متأسفانه هرچه
جستجو کرد از کوزهٔ آب و نان اثری نیافت و ابدا در آن اطاق
بغیر از چهار دیوار اطراف چیز دیگری از قبیل صندلی و
نیمکت آب و نان و غیره دیده نمی شد و بجز تخت خواب
کوچکی که در رویش خوابیده بود هیچ ندید پس بشدت بلرزید
و این دفعه لرزش او از اثر تب ابود

پس با خود گفت : گمان میکنم که مرا در محبس های
معمولی حبس نکرده اند ؛ آیا من کجا هستم . مرا کجا آورده اند .
برای چه وقتی که مرا دستگیر کردند بقتل نرسانیدند . چرا آب
در این اطاق نگذاشته اند . شوالیه بواسطه تشنگی و شدت تب
و بسیاری زخمهای بدن دیگر نتوانست به علت این مسئله تعمق
کند و حقیقتا از این بابت بسیار خوشبخت بود چه کم کم می
خواست تصور کند شاید میخواهند او را بواسطه تشنگی معدوم
سازند و اگر بحال طبیعی بود این خیال موحش در سرش قوت
میگرفت . خلاصه شوالیه از حال و هوش رفت و از اثر تب
خوابی بر او مستولی گشت و مثل حالتی که برای عموم مجروحین
روی میدهد تمام قوای بدانش از رمق افتاده در قوه متخیله اش
جمع گشته بودند و هرچه در سر خیال میگذرد در انظارش تجسم
میگرفت و بدیهی است که تمام خوابهای موحش و خیالات

تشنناکي که در سر این جوان می گذشت بواسطه تشنگي
د و در موقع بیهوشی تنگ هاي مملو از آب گوارا جویبار ها
ان، برف، جامهاي شراب و انواع و اقسام مشروبات دیگر را
پیش خود میدید ولی دستش هیچکدام نمیرسید و ازنوشیدن
مشروبات گوارا خود را محروم و نا امید میدید بیشتر از ده
ه شوالیه بیچاره در عالم خیال اشخاصی را بنظر آورد که
مهاي مملو از مشروب خود را نزد او میاورند ولي چون مي
اهد از آنها بگیرد بقهقهه میخندند و از چنگش فرار میکنند
سیدني — شاه — لافماس — کسنده — دوك دالکولم — حتی
ل دالکولم هم در نظرش ظاهر گردیدند و بهمان ترتیبي که ذکر نمودیم
شدت تشنگیش افزود . .

پس زیرا مشاهده نمود که بقای صورت دشن و
جهت شناخته نمیشد این زن نیز مثل سایرین بشوالیه
یك شد و جامی از مشروب در دست داشت ولي کاپستن
داشت که از او هم فایده نخواهد برد پس غرشي از سینه
بر کشید و در عالم خیال گفت: تو دیگر از چنگ من
نخواهی رفت

همان لحظه حملهٔ شدیدی بطرف آهن هیکل نمود و بلا فاصله
دردناکی از شدت زخمهای بدن از جگر برکشید و مأیوس
امید در روی رختخوابش افتاده ولي یك ثانیه بعد از
و نا امیدی خوشحالی و شعف در شوالیه مشاهده گشت

چه این دفعه آن هیکل مثل سایرین فرار ننود و کم کم نزدیك شد تا بدو رسید و جام نقرهٔ که در دست داشت برلب شوالیه گذاشت

کاپیتن با خط وشعف غریبی تا قطره آخر آن جام بنوشید و معلوم میشد که علاوه بر طراوت و تازگی بعضی ادویه دیگری نیز در آن محلول بود چه پس از نوشیدن حس نمود که دوباره جان در بدنش برگشته است و همان لحظه گفت : خانم من از شما متشکرم خدا از شما راضی باشد !

زن ناشناس که در بالای سر شوالیه خم شده بود بآهستگی برخاست و از استماع تشکرات بشدت بلرزید !

شوالیه پرسید : شما که هستید ؟ و برای چه در این موقع بدبختی و بیچارگی من بکمك آمده اید ؟

زن بدون اینکه جوابی بسخنان شوالیه بدهد سؤال نمود : آیا میتوانید چند قدمی راه بروید ؟

جواب داد : شاید بتوانم ولی بگوئید بدانم مرا می خواهید بکجا ببرید ؟

عجالة از ذکر آن صرف نظر میکنم شاید بعدها علت آن را بدانید حالا تمام قوای خود را برای راه رفتن صرف کنید منهم سعی میکنم که شما را کمك نمایم بعلاوه راه اینقدرها دور نیست

شوالیه از جا برخاست و فوراً سرش شروع بدوران نمود و

چنین معلوم میشد که میخواهد ببازوی آن خانم که نقاب سیاه مخملی بچهره داشت تکیه نماید ولی خود داری کرده هرچه قوه در بدن داشت یعنی بواسطه شربت آن خانم در وجودش تولید گردیده بود جمع کرد و با حالت تکبر و غروری که طبیعیش بود با خود گفت ؛ کاپیتن که همیشه تکلیف خود را کمک کردن .نزان وضعفا میدانست حالا باید باستعانت زنی راه .رود ! مردن بسیار از این عمل بهتر و باشرافت تر است !

آن زن شانهای خود را حرکتی داد و زیر لب گفت : کاپیتان !

کاپیتن صدای آن زن را نشنید و حرکت شانه های او را ملتفت نشده و بانهایت شجاعت براه فتاد و کلمهٔ که خانم تلفظ نمود حتما بواسطه کوشش و زحمت فوق العاده بود که شوالیه برای راه رفتن بخود میداد زیرا هرکه غیر از او بود پس از یکقدم از شدت درد و رنج بر جا میماند ولی شوالیه بردرد و رنج خود غلبه یافت و برای اینکه از هر قدم صدای ناله اش شنیده نشود لب های خود را بشدت میگزید کم کم پرده در جلوی چشمانش کشیده شد و حس مینمود که هوش و حواسش مختل می شود همینقدر دانست که باطاق دیگری داخل گردید و از آنجا وارد حیاط کوچکی شد بعد از پله کای پائین رفت ودوباره داخل اطاق دیگری گردید ودر روی رختخوابی بیفتاد . . .

☆*☆

دونفر مستحفظ ریناندو در اطاق شوالیه گذاشته بود تا کن سینی برای قتل او تصمیمی اتخاذ نماید لئونورا بسهولت آنها را از آن مکان دور ساخت ولی علت اینکه برای معالجه شوالیه زحمت میکشید نه برای این بود که او را از مرگ نجات دهد بلکه میخواست مانع شود از شدت زخمهای بدن جان بسپارد چه عامل آن عمل کن سینی بود و بموجب اکتشافات لورانزو با آب و آتش و آهن و زهر و گرسنگی و تشنگی و غیره ممکن نبود کاپیتن را معدوم سازند و اگر کشته می شد قاتل نیز بدیار عدم می شتافت .

بنا بر این فقط برای حفظ جان کن سینی میخواست شوالیه را موقتا ازمرگ نجات دهد

☆☆☆

مدت چند روز خانمی که نقاب مخمل سیاه درچهره داشت با نهایت دقت شوالیه کاپیتن را مواظبت نموده و چنین معلوم می شد که مثل سایر خانمهای عصر خود در فن جراحی بقدر کفایت سررشته داشت و بکمك و همراهی یکنفر سپاهی که همیشه مثل قبر ساکت و آرام و مانند مستخدم شخص عالی‌جایگاه و زرنك بود در معالجه شوالیه میکوشید ولی هیچوقت خانم بسؤالات شوالیه جوابی نمیداد و اگر زیاده از حد اصرار مینمود بالحن غرایي میگفت : صبر داشته باشید !

ملفکر گفت : من فقط یك انعام می‌خواهم ولی خانم نه شما نه کسی دیگر میتواند مرا بمقصد خود نائل سازد

لئونورا با حظ و شعف تبسمی نمود و گفت : که می داند عاقبت کار چه می‌شود ؟ شاید توهم بمقصود برسی ! . هنوز سیاه حبشی از بهت و حیرتی که از کلمات لئونورا برایش دست داده بود خارج نگشته بود که زوجه کن سینی دست ملکه را گرفت و از اطاق خارج ساخت و پس از لحظهٔ هر دو از نظر معدوم شدند .

☆☆☆

چون ملکه و لئونورا بعمارت زوجه کن سینی رسیدند لحظه بیکدیگر نگریستند و ملکه گفت : حالا برو من هم منتظر تو خواهم بود ولی بگو بدانم چقدر وقت برای انجام گرفتن مقصود لازم است ؟

لئونورا جواب داد : مرگی که از وحشت تولید شود تجربه نموده ام و میدانم نیمساعت بیشتر طول نمیکشد و چون شوالیه بسیار رشید و شجاع است برای او یك ساعت فرض میکنیم بنا بر این دوساعت دیگر بزیر زمین خواهیم رفت و نعش شوالیه و ژنرل را خواهیم دید !

سپس لئونورا نقاب سیاه خود را بچهره انداخت و در بین مهمانان داخل گردید در آنموقع موزیك با لحن دلکشی در ترنم بود و جمعیت تماشا چیان در تالار بزرگ گرد آمده بودند .

می کشید .

پس از ۲۰ روز شوالیه کاملا معالجه شد و از رختخواب بر میخاست و گردش مینمود و در بالین خود یک دست لباسی که مخصوص شوالیه ها بود مشاهده کرد چه لباسهای خودش بواسطهٔ جنگ مهمانخانه هانری کبیر بکلی پاره شده بود. سه چهار روز دیگر هم گذشت شوالیه خود را مانند ایام پیش از جنگ محکم و رشید یافت صندلی بزرگی که در اطاقش بود برای مشق عضلات با یکدست بلند مینمود و هر روز چندین ساعت بدور اطاق گردش میکرد و کم کم خیال آزادی و خارج شدن در خاطرش خطور میکرد و سوءظن و بیقراری به هیجانش می آورد زیرا نمیدانست چندوقت دیگر باید محبوس بماند و کسی هم با او سخنی نمیگفت

کاپیتن یقین داشت خانم قاندار از محبوس ساختن او ابداً قصد و غرضی ندارد زیرا علت نداشت او را مرخص نماید بسری چه بالین خوبی و مهربانی با او رفتار میکرد . آیا این زن که بود ؟ آیا از کجا آمده بود . برای چه در مواظبت و مراقبت او زحمت میکشید . شوالیه از فکر این مطالب در نمیرفت از آن زمان ببعد هر وقت سیاه حبشی داخل اطاق میگردید و برایش غذا میآورد از او سؤالاتی مینمود

ولی چون سیاه بهیچوجه بسخنان شوالیه جواب نمی داد تهدید میکرد که خفه اش کند و گوشهایش را ببرد و پوست از

بدنش افکند .

روزي کاپیتن عزم خود را جزم نمود که این دفعه که سیاه حبشي داخل شود غفلة گلویش را بگیرد و قدری فشار دهد و آهسته از اطاق خارج شود ولي دیگر آن سیاه هم داخل اطاق نشد و خود را ظاهر نساخت

در موقعیکه شوالیه برای استراحت در گوشه اطاقش نشسته بود مشاهده نمود که دریچه کوچکی باز گردیده و سیاه حبشی ساکت و آرام از آنجا همیشه غذا وشرابي باو داد کاپیتن غذا و شراب را گرفت و خواست غفلتا از بین دریچه بزندان بان خود حمله ببرد ولی همان لحظه دریچه بسته شد پس با خشم و غضب فوق العادهٔ خورد و نوشید بعد خواست در اطاق خود را بشکند ولی دانست جز زحمت و دردسر فایدهٔ دیگری نخواهد برد .

از آن بعد روز بروز ساعت بساعت بر خشم و وحشت شوالیه افزوده گشت میز و صندلي و تخت خواب هرچه بود بشکست بدیوار اطاق حمله میبرد و میخواست تخته سنگ های آنرا از جا درآورد فریاد کرد دشنام داد و هر قسم فحش و نا سزائی که در بین قراولان و سربازان معمول بود بر زبان راند و این دیوانگی و جوش و خروش ساعت ها طول میکشید و ابدا ثمری نمی بخشید بالاخره خیالی کرد و از آن خیال لرزشی از وحشت و دهشت بر اندامش مستولي گشت چه تصور نموده بود شاید می خواهد تا آخر عمر او را در آن زندان محبوس سازند! در زندانی

که روشنائی و هوا در ان دیده نمیشود و از محل و ماوایش اطلاعی
نداود باید جان بدهد؛

خلاصه یك روز بعد از صرف غذا شوالیه سعی نمود خشم و
غضب خود را فرو اشاند کم کم در بحر فکر غوطه ور گردید ومی
خواست بداند چقدر وقت در این مکان مانده است شب است؛ روز
است؛ صبح است؛ غروب است؛ بهیچوجه نمیدانست چه همیشه
اوقات یك شمعدانی در اطاقش میسوخت و محبسش را روشن می
ساخت و هر وقت انرا خاموش میکرد ظلمت اطرافشرا فرا می
گرفت شوالیه حس کرد که دوباره کم کم آتش خشمش شعله ور
میگردد آنوقت از جای برخاست و خیال داشت با قدمهای سریع
در اطاقش گردش کند غفلتاً حس کرد که دیگر پاهایش قوت راه
رفتن ندارد پس ازدیك شمعدان رفت و شمعی که نزدیك تمام
شدن بود برداشت و بجای ان شمع دیگري گذاشت وبیحال درروی
صندلی خود بیفتاد وبا خود گفت: چه برسرم امد؛ دیگر
پاهایم قوت ندارد بازوهایم سنگین شده من بعادت معمول خوردم
و نوشیدم .... چرا اینقدر ضعیف و سست میشوم؛

سپس با کوشش فوق العاده قدري بر ضعف و بي حالی خود
مسلط گشت و مانع شد از حال و هواس برود و با خود گفت:
چقدر میل دارم که این شیطان داخل شود وگردن کلفتشرا فشار
دهم شاید باین وسیله انتقامی گرفته باشم

در همین خیال بود که بلفکر داخل شد کاپیتن غرشي نمود

واز جای بر خاست که بجانب او حمله ور شود ولی همان لحظه دوباره بروی صندلی بیفتاد پس خواست اقلا چند فحش و دشنام نثارش نماید بلکه باین وسیله خود را تسلی دهد ولی جز خیال دشنام و ناسزا چیز دیگر نتوانست ادا کند و چنین مینمود که زبانش فلج شده بلفکر نزدیك شد و بازوی شوالیه را گرفت و بلند نمود و دوباره رها کرد و مثل اینکه بازوی مردهٔ را گرفته باشد بمحض اینکه رها کرد بحالت اول برگشت پس آهسته اهسته از اطاق خارج گشت و با خود گفت ؛ بسیار خوب :

شوالیه در دل خیال کرد ؛ بسیار خوب ؛ این شیطان بد جنس از حالت ضعف من خوشحال شده و میگوید بسیار خوب ؛ ای دزد متقلب صبر کن من قوه و بنیه ام بحالت اول برگردد آن وقت خواهی دید چه بلائی بروزت می اورم . . . . اما چه میشنوم ؛

مثل اینست که از دور صدای موزیك میشنوم خواب بر من غلبه کرده است ؛ چه خوابی ؛ . . گمان میکنم که اگر بخوابم تا هشت روز دیگر بیدار نشوم . . . اما کاش میتوانستم بخواب روم ؛

شوالیه خواب نمیرفت درخود حس میکرد که از شدت خواب اصلا آرام ندارد ومعذالك بخواب نمیرود کم کم دستهایش یخ کرد و صداهای غریب و عجیب حقیقی یاغیرحقیقی درسرش می پیچید خوف و وحشت خیالات و افکارش را فلج ساخته بود

انوقت حس کرد که در پشت دری که میخواست بشکند و خارج شود صدای صحبت میآید پس تمام هوش وحواس و قوه و قدرتی که برایش باقی مانده بود در گوشها جمع کرد و بگوش دادن مشغول گشت بالاخره بمقصود رسید و شنید : شوالیه صدائی شنید که از استماع آن وحشت و دهشت وجودش را مرتعش ساخت چه آن صدا چنین میگفت ، شوالیه کاپیتن را بسان تخته می بندی و پائین میآوری !

☆☆☆

از شنیدن مطالب فوق دوار سری بر کاپیتن عارض گردید و اگر چه در ان لحظه قادر بر تکلم نبود ولی در ته دل با خود گفت مرا بتخته خواهند بست ؟ مرا پائین میاورند ؟ تخته چیست ؟ از کجا پائین میاورند ؟

در همان موقع بلفکر داخل شد و مستقیماً بطرف کاپیتن امد و دستشرا گرفت و گفت : بیائید !!

شوالیه مقاومت نمودواگر تمام اعضاء بدنشرا با زنجیر بسته بودند از کوششي که در ان زمان مینمود از هم گسیخته میگردید ولي چه فایده که عضلات واعصاب وتار و پود بدنش بکلي بي حس گردیده بودند ' شوالیه مقاومت میکرد و فریاد میکشید من نخواهم آمد ولي نه در ظاهر بلکه در دل خیال میکرد و در همان ضمن اطاعت نموده از جای برخاست

بلفکر رو براه نهاد !

شوالیه با وحشت و دهشت براه افتاد و هر قدمی که پیش می گذاشت بر وحشتش افزوده می گشت و خیال مقاومت و ایستادگی بر وی غلبه می نمود معذالك می رفت ! و آنچه بیشتر باعث بیم و هراسش گردیده بود این بود نمیخواست پیش رود و با وجود این بدون اراده میرفت !

دیگر ابداً قوه و قدرتی در خود نمی دید و میل و اراده و اختیارش بدر شده بود از هوش و حواسش همین قدر مانده بود که میدانست شربت منحوسی نوشیده است و در تحت اثر آن قوه و اختیار از دستش خارج شده و بجائی می برندش که بسیار مخوف و خطرناك است !

برای چه آن تخته مخوف بود و بچه جهة پائین آوردن موحش بنظرش می آمد ؟ هیچ نمیدانست !

ولی حدس میزد حس مینمود بلکه میدید که بایستی تخته و پائین آوردن بسیار وحشتناك باشد . . . صدائی که چنین فرمانی صادر کرد وحشت افزا بود وضع و قیافه آن سیاه حبشی بر بیم و هراس فوق العاده اش می افزود و مخصوصاً چون میدید عقل و شعورش زایل گردیده بیش از همه متوحش می شد !

غفلة در مکان تاریکی داخل شد و حدس زد که از دالان ... [illegible] از راه کافی چند بالا رفت و سعی داشت

که آن پله ها را یکا یك بشمرد ولي حافظهٔ اش یاری نمی کرد همین قدر حس نمود که مقدار زیادي صعود کرده است پس از عبور از پله کان روشنی ظاهر گردید و بقسمی این روشنائی ضعیف و بی رنك بود که محوطه کوچك اطراف خود را هم روشن نمی ساخت همان لحظ تخته را دید

جنس تخته از آهن بود و تقریباً دو ذرع طول و سیزده گره عرض و دو گره ضخامت داشت و آن را بجسمی که شباهت بستون داشت تکیه داده بودند ستون مذکور مدور و قطر آن به یك ذرع مي رسید در اطراف تخته آهنین ۹ حلقه تعبیه کرده بودند و هر یك از آن ها مرکب از دو نیم دایره بود که چون نزدیك بیك دیگر می آوردند یك حلقه تمام تشکیل میداد ستون در وسط اطاق وجود داشت و خود اطاق نیز مدور بود و قطر آن به شش متر میرسید تخته آهنی که مذکور داشتیم بواسطهٔ بر آمدکي بارتفاع چهار گره از قسمت تحتانی بستون اتصال داشت و بواسطهٔ همان اتصال بدور ستون میچرخید

شوالیه حدس زد بلکه مشاهده نمود به تخته که باید بسته شود همین ورقهٔ آهنِ عظیم الجثه است و با یك انظار تخته آهن مهیب و حلقه هایش که برای گرفتن و اسیر کردن بوضع مخوفي باز بود بر آمدکی آهن و ستون و اطاق مدور همه را رؤیت کرد

جنس ستون هم از آهن یا پولاد بود و جلای مخصوصي

داشت چه در روشنائی ضعیف اطـاق مدور قدری میدرخشید و باستوانه بعضي ماشینهای عظیم لجثه که در موقع عملیـات روغن مـالی مینمایند شباهت تامی داشت شوالیه لحظهٔ از خود سؤال میکرد . این تخته آهن برای چیست ؟ و ستون بچه کار میخورد ؟ این حلقه های آهن و اطاق مدوری کـه شبیه بچاه است برای چه تعبیه شده است ؟ فکر هر یك از این اسباب و آلات مثل گرزی که بسرش بزنند . در وجودش کار گر میشد بالاخره ناله ضعیـفی از ته دل بر کشید و در جواب سؤالات خود چنین خیـال کرد کـه فقط برای ترساندن و بوحشت انداختن او این آلات را فراهم ساخته اند !

آنوقت مثل جمیع حیوانانی که در مقابل آلت مرگ غفلة از وحشت بقهقرا میروند و مقاومت مینمایند شوالیه هم مقاومت کرد و این دفعه نالهٔ جگر خراشي که از ته دل بر کشید خود نیز بشنید همان لحظه بلفکر او را جلو کشید و به تخته اش تکیه داد و کاپیتن مشاهده کرد که دو عدد از حلقه های گشوده هم متصل شدند و مچ پا هاي اورا در بین خود گرفتند ثانیهٔ بعد صدای حلقه های دیگر شنیده شد و درحلقه دیگر مچهای دستش را اسیر ساختند بعد از مچ پا و دست بازوهایش بواسطهٔ حلقه دیگر بسته شد و پس از آن زانوهایش نیز گرفتار دید بالاخره حلقه نهم باز شد و گلوي وی را در میان گرفت تصه آن هیکل مخوف عظیم السعه ...

در آغوش خود بفشرد بقسمی که قادر بر جزئی حرکتي هم نبود و مي توان گفت که جسم شوالیهٔ با آن تخته آهن توأم گردیده ؛

خیالات مهیب و موحش در مخیله اش خطور مي کرد و در آن موقع راضي بود انواع و اقسام مشقات و عذابها را متحمل شود بشرط اینکه بتواند آنچه در دل دارد بر زبان آرد و قدری ناله کند و بعد از لحظه این خیالات هم از خاطرش برطرف گردیده و چشمان را برهم گذاشت . غفلة حس نمود که روح تازه در بدنش برگشت پس چشمان را باز نمود و سیاه حبشی را دید که شیشه کوچکی در مقابل بینی او گرفته و از بوی خوش آن هوش و حواسش بحالت اول برگشت و آنوقت با خود گفت : مرا مسموم می کنند ؛ دیگر باید تسلیم مرگ شوم و این دنیا را وداع گویم . . .

شوالیه نفس بلندی کشید ناگهان ترس و وحشتش مضاعف گشت زیرا دانست که اورا مسموم نکرده اند بلکه می خواهند ضعف و سستی که خودشان باعث ایجاد آن شده اند برطرف شود و بفهمد چه موقعیت خطرناکي برایش متصور است و میخواهد حالا دیگر همه چیز را بفهمد شوالیه حس کرد که هوش و حواسش کاملا به حالت اولیه برگشت و همان چابکی و زرنگي که سابقاً داشت در وجود خود مشاهده نمود و زبانش بحرکت درآمد .

آن وقت پی بحقیقت مطلب برد و برای خود ثابت مي کرد که

مقصود ا نان مطلع شده است زیرا گمان میکرد که اورا بان
دته بسته اند و می خواهند از گرسنگي و تشنگی هلاکش
سازند و سابقاً در بعضی فراموش کاهها از این قبیل آلات
جود داشت .

آن وقت ترس و وحشتش برطرف گردید و در موقعی که
ل و هوش کاملی درخود دید باوجود این که بان هیکل مخوف
بته شده بود تسلطی بر خود یافت و با صدائي که ابدا وحشت
دهشت در آن مشاهده نمي گشت به بلفکر گفت : ای سك
لعون خیلی میل داری که شوالیه کاپستن درمقابل مرك بلرزد
پس تماشا کن و در جلوی من بایست و حالت احتضارمرا
قدر هم که طویل باشد تماشا کن آن وقت برو بان خانم بد
نس شریرت بکو که شوالیه کاپستن بدون ترس وواهمه جان
لیم نمود .

بلفکر لحظه باو نگاه کرد وزیر لب گفت ؛ بسیار خوب
همان لحظه کلمه که چندي قبل در اطاق بشوالیه گفته بود
باره بر زبان آورد :

چون این بگفت از اطاق مدور خارج گشت : بیرون رفتن
یاه حبشي مثل صاعقه در وجود شوالیه کارگر آمد چه کمان
ده‌بودکه‌اشتباه کرده‌است و هنوز کاملا از مقاصد آنان سر در
اورد است پس با خود گفت : بسیار خوب بسیار خوب یعنی
ه ؟ پس چرا رفت و براي تماشاي حالت احتضار من نایستادآیا

این جا نخواهم مرد ؟

چند دقیقهٔ دیگر نیز بگذشت اگرچه وقت بسیار قلیلی بود ولی شوالیه توانست موقعیت خود را بشناسد در آن موقع فکر میکرد که ابتدا بدست جماعت خونخواری گرفتار گردید و بعد بتوسط زني از آن مهلکـه نجات یافت و بتوسط همان زن بدن مجروحش بکـلی معالجه شد آن وقت همان زن او را باین جسم عظیم الجثه موحش بسته است و نمیداند مقصودش از این عمل چیست این زن که بود ؟ نمیدانست .برای چه او را از مرك نجـات داد و معالجه کرد نمیدانست .براي چه او را باین تخته آهن بسته است ؟ نمیدانست آیا میخواست او را بکشد ؟ نمیدانست و اگر میخواهد بکشد باچه مرکی او را بجهان دیگر خواهد فرستـاد . نمی دانست از این کـه هرچه در خاطر میگذراند همه .برایش مجهول و مرموز بود بسیار به وحشت میافتاد وچون در همین حال غفلة قسمت دوم صحبتی که در پشت در شنیده بود بخاطر آورد « او را بان تخته می بندی و پائین میاوری » با نالهٔ ضعیفی بخود گفت : پائین بیاورنـد . آیا کجا مرا پائین می .برند و چطور خواهند .برد . .براي چه پائین برند کلمه پائین آوردن در اینجا چه معنی دارد

در این لحظه تخته آهنی بحرکت در آمد شوالیه ازوحشت و دهشت تمام استخوان های بدنش به لرزه در افتاد پس کوشش فوق العاده .برای خلاصی خـود نمود بطوری که عضلاتش مـتـز لـد

اب کشیده شد از اعصاش صداهائی استماع گشت ولی از آن
ششم فشار نتیجه بدست نیامد و هیچیك از حلقه ها باز نگردید

هیچ پاها و دستها و بازوها و گردن در این حلقه‌ها گرفتار
انده و چنین مینمود که بتخته آهنی چسبیده است آن وقت
است که پائین رفتن شروع میشود و بخود مدلل میساخت
کم کم پائین میرود ولی خوف و وحشت در تار و پود وجودش جای
فته بود و باو میگفت : صبر کن صبر کن هنوز کار تمام ابسهٔ و پائین
ن شروع نشده

کاپیتن میل و اراده غریبي داشت و در خود قوت و
رت فوق الطبیعه حس مینمود و از بی باکي و جرئت خود
اران امتحان کرده بود و باندازهٔ عضلاتش محکم و کاري بود که
رقت خودرا آزاد و تنها می دید تبسمي مینمود و با خود می
ت : « من از آهن و فولاد ساخته شده ام » در آن موقع
، و اراده قوت و قدرت و استحکام عضلات را بکار زد
با خود گفت : « نمي ترسم . نمی خواهم ترس داشته باشم و
هم ترسید »

حرکت تخته آهن آهسته و متحد الشکل بود و بواسطهٔ دو
از ستون دور میگشت ولی همیشه در قسمت پائین یعنی در بر-
ي که مذکور داشتیم بستون چسبیده بود فقط قسمت بالای
دا میشد بنا براین قوسی عظیمي از بالا بسمت کف اطاق در فضا
م میساخت .

از این حرکت نتیجه میشد که سر کاپستن همین منحنی را
در فضا میپیمود ولی پاهایش تقریباً ثابت و بی حرکت می ماند
و تخته آهن از حالت قائم بوضع افقی بر میگشت در نتیجه کاپستن
موازی کف اطاق قرار میگرفت بطوریکه رویش بطرف زمین بود
و مشاهده مینمود که بیش از یك قدم از کف اطاق دور نیست
چون تخته بموضعی رسید که کاملا موازی سطح اطاق گردید و شوالیه
رویش بکف اطاق پشتش بواسطهٔ حلقه ها بان توام شده بود غفلتاً
تخته از حرکت باز ماند کاپستن در دل میگفت : هرچه باشد پائین
تر از کف اطاق نخواهم رفت .

در موقعیکه کلمات فوق را باخود میگفت ترس و وحشت در
وجودش داخل گردید و عقل و شعور و هوش و حواسشرا مختل
ساخت و چنان اعضاء بدنش بلرزش در افتاد که تا آن وقت چنین
ارتعاش در خود حس نکرده بود چه ، کف اطاقی که شوالیه خود را
نزدیك بان میدید غفلتاً باز شد و حرکتی نمود و در دیوار فرو
رفت و معدوم گردید آنوقت شوالیه معنی ترس و وحشت را
درك کرد !

کاپستن حس کرد که وحشت و دهشت نزدیك است خفه اش
سازد و حقیقتاً جای ترس هم بود چه وقتیکه کف اطاق در دیوار
فرو رفت و معدوم گردید شوالیه خود را در مقابل ورطه هولناك
لایتناهی دید و چون رویش بطرف آن ورطه بود بدقت نگریست
وهرچه سعی کرد نتوانست از شدت ظلمت قعر آن را ببیند آیا

در قعر آن چاه چه بود ! ظلمت ! و جز ظلمت چیز دیگری وجود نداشت !

ستون آهن در آن چاه فرو رفته و انتهای آن بواسطه ظلمت مرئی نبود و شوالیه بوضعی که قرار گرفته بود چشمانش بطرف آن ورطهٔ هولناك افتاده و بخوبی میتوانست ستون آهنی و برجستگی که تخته بواسطهٔ آن با ستون اتصال داشت همه را ببیند و چون بدقت نگریست لرزش مرك اندامش را مرتعش ساخت و بر وحشتش افزوده گشت چه دانست که استوانه آهنی ستون نیست بلکه یك پیچ عظیم الجثه است که از آهن یا فولاد ساخته شده و فرو رفتگی و برآمدگیهای آن در ظلمت اندکی مرئی است و چنین معلوم بود که برای سهولت عمل به روغن آلوده اند — شوالیه چشمانش از حدقه در آمده بود در آن موقع بخوبی ساختمان اتصال تخته بان پیچ را تمیز داد و سر از کار ماشین در آورد یعنی دانست تخته آهن دور پیچ عظیم الجثه میگردد و پائین می رود و همین قدر که حرکتی بمحل اتصال ستون با تخته آهن بدهند تخته آهن بشکل مار پیچ فرو خواهد رفت ولی مقصود از این پیچ و ماشین چه بود ؟ می خواستند او را در قعر آن ورطهٔ هولناك بیاندازند ؟ هیچ نمی دانست !

☆✻☆

غفلةً ماشین عظیم الجثه بکار افتاد و تخته آهن بدور

پیچ شروع بچرخیدن نمود شوالیه کاپستن حس کرد که پائین رفتن شروع میشود!

شوالیه بدور آن محور مرکزی میگردید و پائین میرفت پاها بطرف برجستگی انتهای تخته و سر بطرف دیوار چاه و صورتش مقابل آن ورطهٔ هولناك بود و با هستگی با حرکت ملایم و متحد الشکل فرو میرفت و از این قسم چرخیدن و فرو رفتن اختلالی در هوش و حواسش تولید گردید و هرچه سعی مینمود خود را از این اختلال حواس رهائی دهد موفق نمیگشت

سپس اعضایش سست و بیحال گردید و عرق سرد مرگ از تمام بدنش جاری شد اگرچه دیگر عقل و هوشش زایل شده و بحدی رسیده بود که مقدمه دیوانگي ممکن بود فرض نمود ولي معذالك در صدد بود بوسیلهٔ خود را بکشد و از این مردن مخوف و موحش رهائی یابد اما چطور ؟ بچه وسیله ؟ لحظهٔ بخیال افتاد که گلوی خود را بحلقهٔ که بسته شده است فشار دهد شاید خفه شود ولي حلقهٔ گردن بقسمی ساخته شده بود که خیال شوالیه انجام نمیگرفت همینطور پائین میرفت تا کجا ؟ و چه مدت طول میکشید ؟ معلوم نبود ! ضربات شدیدی بدو شقیقه‌اش میخورد و نزدیك بود از هم بشکفد و علتش این بود که خون در سرش جمع گردیده بود خلاصه با سکوت صرف در ظلمت فرو میرفت و همیشه تاریکی پائین تر از او بود چه هرچه فرو میرفت اطرافش بواسطه نور ضعیفي روشن میگردید برای اینکه بتواند بخوبی از

موقعیت خود مطلع شود و بداند در چه ورطه هولناك و مخوفي فرو میرود آنوقت حس نمود که قوهٔ دیگری کم‌کم در وجودش تولید گردیده و بر سایر قوا و احساساتش غلبه پیدا نمود و آن قوه وحشت بود !

بالاخره کاپیتن حدس زد که ازحقیقهٔ مطلب مطلع شده‌است و یقین داشت که محکوم است در آن چاه تاریك لا یتناهی فرو رود تا بالاخره بقعر آن برسد یعنی مرك را ملاقات کند پس خواست چشمان برهم گذارد ولی باین مقصود نایل نگشت غفلهٔ نالهاي جگر خراشي فضاي تاريك چاه را پر نمود فریاد های ضعیف و جا نگداز تضرع و التماس شنیده شد که بدیوارهای چاه بر میخورد ومنعکس میگشت کاپیتن مشاهده نمود که این نالها و فریاد ها از گلوی خودش بیرون میاید ؛ و اوست که از فرط وحشت ودهشت فریاد میکشد و تضرع و التماس میکند ؛

هیاکل و اجسام موهومی و مخوفي در نظرش ظاهر میگشت و تخته آهن با حرکت بطئي و متحدالشکل خود پائـین میرفت و کاپیتن ناله میکشید و فریاد مینمود ! و مثل بعضي سگهاي دیوانه و هار زوزه میکشید و مرك را بکمك خود میطلبیـد و عضلات و اعصاب و افکار و خیالاتش از هم پاشیده شده بود و فرو میرفت ؛ . .

شولیه در ظلمت فرو میرفت !آیا بطرف مرك می شتافت خیر ! زیرا ابدا مرکي در کار نبود بلکه بطرف چیزي میرفت که

بمراتب از مرگ مهیب تر و مخوف تر بود . . . کاپیتن در وحشت فرو میرفت

فصل چهل و یکم — بلفکر

کن سبنی تنها از بزرگان پاریس نبود که غلام حبشی دردستگاه خود داشت بلکه یکی از رسوم و عادات آن زمان محسوب میشد مثلا خانم ها در تخت روانهای خود طوطی و میمون و غیره می گذاشتند و بگردش میرفتند بنا بر این غلام داشتن یا میمون باخود بیرون بردن فقط برای نشان دادن بـه مردم و خود نمائی بوده است .

بلفکر از کجا آمده بود ؟ ما امیدانیم همینقدر میگوئیم که جوانی سی ساله و بسیار قوی هیکل و خوش صورت بود قیافه مطبوع و رنگی سیاه داشت .

در سن پنج شش سالگی او را از ایتالیا آورده بودند ابتدا اسباب تفریح و سر گرمی ماری دومدیسی گردید و پس از مدتی ملکه او رابه الئونورا بخشید و در موقعیکه الئونورا بفرانسه وارد شد بلفکر راهم با خود آورد

این جوان را بلفکر نامیدند و بلفکر اسم یکی از خداوندانی بود کـه بعضی قبایل وحشی برای خود قائل بودند بلفکر نه بسیار خوب و نه بدجنس و شرور بود و بتنهائی نمیخواست به وجود کسی صدمه رساند ولی اگر الئونورا فرمانی صادر مینمود اگر جان

خودش هم بمعرض خطر میافتاد حتما آن را بموقع اجرا میگذاشت، و مانند مبرغضبی که از صحت اعمال خود مطمئن باشد وابدا ننگ و افتضاحی برای خود نبیند کار میکرد

بافکر یکی از فدائیان کن سبنی شمرده میشد ولی محبتی که به لئونورا میورزید هیچ اسبتی به محبت کن سبنی نداشت.

ارباب خود را فقط بواسطه این همه تمول و ثروت احترام و تکریم مینمود ولی لئونورا را میپرستید و چنین مینمود که بواسطهٔ بعضی آثار مقناطیسی مجذوب او شده است اگر بلفگر را از هستی ساقط میکردند یا غرق جاه و جلالش می نمودند ممکن نبود به کن سبنی خیانت نماید ولی در صورتی که نفع خانمش در میانه بود از خیانت کردن و فاش ساختن اسرار ارباب خود مضایقه و دریغ نداشت

زبان فرانسوی و ایتالی را بخوبی میدانست ولی بسیار کم حرف میزد و تاممکن بود بتواند مطالب خود را با اشاره و حرکات بیان کند سخن امیگفت ولی در ضمن اشاره نمودن تبسمی میکرد و دو رشته دندان های سفید چون عاجش نمایان میگردید همیشه در مقابل در بزرگ قصر تکیه داده و چشمان خود را نیم باز میکرد و بمردم و عابرین می نگریست ومعلوم میشد درآن وقع مملکت خوش آب و هوا و جنگل های وسیعی که زمان بچه گی به آزادی در آن ها می گشت بخاطر می آورد — بلفکر با شیری که از بیابان گرفته و در شهر اسیر ساخته باشند شباهت تمامی

داشت و کم‌کم از غصه وطن و آزادی جاش تمام میکردید هیچ کس نمیتوانست از ملایمت و خشونت بلفکر گله و شکایت داشته باشد چه اختیار او با خودش نبود و هرچه می گفتند اطاعت مینمود ...

این اولین دفعه نبود که بلفکر به چرخاندن ماشین مذکوره مامور شده بود ، بعلاوه حرکت دادن آن ها هم اشکالی نداشت چنانکه دیدیم بعداز آنکه کاپتن را به تخته بست و شیشه کوچکی در مقابل دماغش گرفت که بهوش و حواس اولیهٔ خود آید از اطاق خارج گردید و قریب دوازده پله بالا رفته و وارد اطاق مدور دیگري گردید که به عینه مثل اطاق شوالیه بود — انتهای فوقانی استوانه آهنی که اول بنظر شوالیه ستون میامد و بعد دانست پیچ عظیم الجثه است در این اطاق دیده میشد و قریب سه گره از کف اطاق بالا بود — در این اطاق چندین اهرام وجود داشت که بعضی بدیوار ها بعضی دیگر به انتهای پیچ متصل شده بود بلفکر چون داخل اطاق گردید چهار اهرم را حرکت داد و این حتما برای برداشتن و معدوم ساختن کف اطاق محبوس بود که آن ورطهٔ هولناك در مقابل شوالیه نمایان گردید سپس دو اهرم دیگر که به استوانه اتصال داشت بحرکت در آورد و از آن ببعد ماشین بکار افتاد

***

بلفکر چون ماشین را بحرکت در آورد در روی صندلی

کوچکی نشست و قریب یك دقیقه سر را در روی زانو های خود خم نمود و بگوش دادن مشغول شد و در همان لحظه لرزشی بر اندامش مستولی گشت چه معلوم بود از عذاب ومشقتی که محبوس در اطاق تحتانی متحمل میشود خبر داشت ولی ژودی در بحر فکر غوطه ور گردید بقسمی که همه را فراموش نمود و در آن موقع جز دو کلمه که ادُوَرا برایش گفته بود چیز دیگری در این عالم نمی شناخت و زیر لب باخود گفت: که میداند ؟ بلی در موقعی که خانم خواست از اجر دادن خدمات من گفتگو کند و من گفتم نه شما نه هیچکس دیگر در این عالم نمی تواند مقصود مرا بر آورد جواب داد: که میداند ؟ شاید توهم بمقصود برسی آیا خانم من از عشقی که جانم رابلب رسانیده اطلاعی حاصل کرده است؟

آن وقت باکمال یاس و ناامیدی سر را حرکت داد وگفت چنین امری ممکن نیست که در این عالم میتواند مارین دولرم را مجبور کند مرا دوست داشته باشد ۰۰۰۰ خانمم حتما مرامسخره میکرد یامیخواست تشویق کند که در انجام دادن فرمایشاتش کوتاهی و غفلت ننمایم ۰۰ ای مارین آیا میدانی که من ترا دوست دارم ؟ آیا میدانی یك وجودی هم مثل من در این دنیا حیات دارد ؟ در موقعی که من ترا از پنجره مهمانخانه دیدم و از آن ببعد ساعت ها در پشت آن پنجره ایستادم آیا توانستم بغیر از این که طرف تمسخر تو واقع شوم چیز دیگری

بتو نشان دهم چنان که تمام زنان و مردان از مشاهده من می خندند و تمسخر میکنند من که هستم یکنفر سیاه حبشی یعنی مردی که نه قلب و نه فکر در خود دارد بعبارة اخری قدری ازسگ هائیکه که برای کشیك خانه ها نگاه میدارند متشخص تر هستم تنها تقصیر من این است که پوستم سیاه است بنا بر این حق ندارم نه دوست داشته باشم و نه محبوب واقع شوم با وجود این در صدد بر آمده ام کسی را دوست داشته باشم ۰ ۰ ۰ آن هم چه کسی یك خانم بسیار قشنگی ! خانمی را دوست دارم که اگر به فقیر ترین نوکرانش بگویم من هم مرد هستم و در زیر سینهٔ سیاً هم قلب دارم می خندد و مسخره ام میکند !

از این افکار جان گداز دو قطره درشت اشك در روی صورت سیاهش جاری گردید و ماشین هم حرکت مینمود ا وحشت مرك در اطاق تحتانی حکمفرما بود ولی بلفکر ابداً در فکر نبود در واقع یك قسمت از ماشین آدم کشی لئو نورا محسوب میشد و مردم را می کشت و ابداً ندامت و پشیمانی برایش حاصل نمیگشت و در آن موقع فقط از عشق گریه مینمود ۰

بلفکر خود را با سك مقابله مینمود و ما او را یکی از اجزای ماشین مهیب لئو نورا نامیدیم ولی ماشینی بود که معنی عشق و محبت را میدانست و این عشق و محبت بی پایان از موقعی در سرش افتاده بود که مارین دوارم را ملاقات نموده بود ۰

بلفکر برای درد عشق خود یك دوا تهیه کرده بود و آن

این بود که میخواست در اطراف مهمانخانه سه خسرو گردش کند و هروقت موقع مناسب بدست آورد غفلة خود را .روی مارین اندازد و زنده یا مرده اچنگش اورد و برای انجام این مقصود ساعتهای متمادی چشمان خود را نیم باز نموده بود و فکر میکرد غفلة مارین دیگر در مهمانخانه دیده شد ان روز بلفکر بسیار گریه وزاری نمود واز درد عشق نالهاي جگر خراش ازدل بر میکشید درهمان موقع یکنفر دختر شاگرد مطبخ او را مسخره نمود بلفکر از خشم وغضب بجانبش حمله .رد و چنان شانه اشرا گاز بگرفت که خون جاری شد از ان ابعد مصمم شد که تمام پاریس را زیر و زبر کند و اگر لازمست جاشرا هم .راي این مقصود بمصرف رساند شاید بنوائی رسد و در مدت سه یا چهار روز نقشهٔ .رای تفحص .و جستجوی مارین .راي خود ترتیب داد

ولی در همان اوقات لئونورا ماءوریت زیر زمین ها را باو داد و بلفکر اطاعت نمود اگر جانشهم از ین میرفت هرگز ازفرمان لئونورا سرپیچی نمیکرد بعلاوه صبر و حوصله فوق العاده داشت و تمام عمر خود را برای کار صرف نموده بود ومیدانست که وقت بسیار دارد خلاصه قریب یکماه بدین ترتیب گذشت وشب ضیافت کنسینی رسید که تمام اهالی پاریسرا از تماشای ان جشن باشکوه خیره ساخت و بلفکر هم مشغول حرکت دادن ماشین بود که شوالیه از وحشت مقتل رساند در اطاق تحتاني تخته آهن بدور پیچ عظیم الجثه میچرخید و فرو میرفت بلفکر هم از عشق

خود مینالید و با خود میگفت ؛ من هم درزیر سینه سیاهم قلب مردی را دارا هستم ! . . .

در موقعی که اشك یاس و نا امیدی چهره سیاهش را می سوزاند بلفکر درپشت خود صدائی شنید پس فورا رو آگردانید و همان لحظه مات و متحیر ماند و برق حظ و شعف سبعی در چشمانش درخشیدن گرفت بقسمی که خون در سرش جمع شد و زانوهایش بی حس گردید و بر زمین افتاد و صورتش روی کف اطاق مالیده شد بلفکر مارین دولرم را دیده بود

☆☆☆

بعد از آن که مارین دولرم کاغذی بفانوس نوکر سن مار داد و از قصر خارج گردید با آلت پیشخدمت مخصوص خود در مهمان خانه سه خسرو رفت و با این که صورت خود را کاملا پوشانیده بود و نمی خواست شناخته شود میزبان فورا او را بشناخت و پیش آمد و برای اینکه بفهماند که از مفارقت مارین بسیار افسرده و ملول بوده است خود را غمگین ساخت پس خواست او را باطاق سابقش منزل دهد ولي مارین قبول نکرد و اطاقي خواست کـه در بلند ترین قسمت عمارت باشد و ضمناً گفت هر قدر اطاق محجرب و پست باشد اهمیت ندارد ولي بشرط این که اقلا یکی از پنجره های آن بطرف کوچه باز شود میزبان که برای احترام مثل دال خود را خم نموده بود مانند الف قد راست کـرد و در چهرهٔ بشاش و خندانش علامت تمسخر و

استهزا نمایان گردید و با خود گفت . دیگر گمان میکنم از جاه و جلال اوليه اش افتاده است باید مواظب خود باشم زیرا یك شاهي در بساطش نیست آن وقت اطاق محقري را نشان داد و با صداي بلند گفت ، این اطاقی است که شما میخواهید

مارین گفت : بسیار خوب پس چند صندلي دیگر هم بالا ببرید و طوری کنید که انت هم بتواند در اطاق من منزل نماید .

میزبان در دل خیال کرد این قدر فقیر است که میخواهد خادمش در یك اطاق زندگی کند و مارین میگفت غذا را هم برای ما همین جا بیاوری و هرچه بدهي من خواهم خورد و در بند غذا های لذیذ نیستم آنت هم هرچه خواست برایش بیاورید — میزبان در دل گفت : یقین دارم جز نان و چیز دیگری نخواهید خواست — مارین پرسید ؛ حالا بگوئید ببینم اجاره یك ماهه این اطاق چقدر است ؟

جواب داد ؛ بدون غذا و شام باید ۵۰ فرانك قبلا بدهید

پرسید؛ عمارتي كه سابقا منزل داشتم چقدر میدادم ،

میزبان با تمسخر تمام گفت ، بلی آن وقت هم روزگاري و گذشت در آن زمان شما هزار فرانك بدون قیمت شام و میدادید

مارین گفت ؛ بسیار خوب اگر اجارهٔ آن عمارت هزار فرانك بود قیمت این محقر دو هزار فرانك میشود آنت دخترم

چون این جوان می گوید بایست اجاره را قبلا پرداخت دوهزار فرانك باو بده

انت وجه مزبور را روی میز ریخت و میزبان مات و متحیر ماند ورنگش سرخ شده و دوباره احترام و تعظیم و تکریم را از سر گرفت و مارین گفت : فقط چیزیکه هست میخواهم ناهار وشام ما را خودتان اینجا بیاورید و هیچکس دیگر را راه ندهید میزبان با صدائی گرفته جواب داد : هر چه مایل باشید انجام میدهم

ماران گفت : ضمنا بشما اطلاع میدهم که اگر نتوانید زبان خود را نگاهدارید و یکي از مستخدمین یا مهمانان شما بدانند من در این مکان منزل نموده ام در باستیل محبوس خواهید شد حالا بروید و مارا تنها بگذارید

صاحب مهمانخانه دوهزار فرانك را در جیب جای داد و برای احترام کلاه برداشت و اقهقرا بیرون رفت و در دل فکر میکرد که از هیچگونه فداکاری و احترام کوتاهی نخواهم کرد — مارین بطرف پنجره دوید و از شدت وجد و شعف بر خود بلرزید چـه دانست آن چه آرزو داشته انجام گرفته است .

یعنی اگـر قدري خم شود می تواند بخوبی هر چه درون قصر مارشال دانکر اتفاق میافتد مشاهده نماید . تمام روز را صرف نگـاه کـردن درون قصر ساخت ولي ابداً نتیجه حاصل نکرده

آنچه میخواست نمیداند پس رو به پیشخدمت خود کرد و گفت : آنت برو پائین و از یکی از سربازان بپرس که در اطراف قصر کشیک ایستاده اند بپرس ملـفکر کجا است میدانی که را می گویم ؟ همان کـه تو از او بسیار ترس و واهمه داشتی آنت با تعجب و تحیر پرسید : خانم این ابلیس را میخواهید ملاقات کنید ؟ !

جواب داد : چاره نیست بهر نحوی باشد باید او را پیدا کنی و حرف بزنی پیشخدمت پرسید :

خانم مگر عاشق او شده اید ؟ ماربن با صدائی که انت را بلرزه در آورد جواب داد : شاید ! آنت مات و مبهوت پرسید : چه باید باو بگویم ؟ جواب داد : میگوئی خانمی که در پشت پنجره مهمانخانهٔ سه خسرو میدیدی و همیشه آه میکشیدی عاشق و شده است و می خواهد تو را به بیند برو انت و زود با خود بیاورش !

آنت سر را تکان داده واز در خارج شد پس از یکساعت مراجعت رد ولی هیچکس همراهش نبود !

ماربن پرسید : چطور شد برای چه او را نیاوردي ؟ مگر خود مرا افهمیدهٔ مگر نمیدانی من می خواهم شوالیه کاپستن را ت دهم . آنت پرسید : مگر آقای شوالیه در این قصر محبوس ت جواب داد : قریب یکماه است حالا حرف بزن سیاه ثی کجا است . آیا می آید . گفت : خانم سیاه حبشي از

طرف خانمش بمسافرت طولانی ماءمور شده است و از قراری که می گویند قریب یکماه است مسافرت کرده و بهیچ وجه معلوم نیست چه وقت مراجعت می نماید — این اطلاعات بود که من کسب نموده ام .

از استماع این سخن مارین مات و مبهوت ماند چه یقین داشت بلفکر عاشق او است و از این که همیشه افسرده و غمگین ساعتها در پشت پنجره میدا یستاد و بتماشای جمالش مشغول میشد مطمئن بود که میتواند مقاصد خود را بوسیله او انجام دهد و اگر بلفکر در میانه نباشد قطعاً هر نقشه که برای خلاصی شوالیه در نظر داشته است بر باد مي رود پس بنای گریستن را گذشت و آنت اورا تسلی مي داد و نصیحت مي كرد و مي گفت چرا برای یکنفر شوالیه فقیر و بی اضاعت اینقدر خود رنج و مشقت می دهید و محض خاطر او از یکنفر مارکي متشخص و متمول رو بر میگردانید . مارین اشك از دیدگان پاك كرد و گفت . آنت تو نمیداني من حالا دیگر شوالیه کایستن را دوست ندارم پرسید : پس براي چه گریه میکنید

جواب داد . برای آن که اولین عشق و محبتي که در دل گرفتم عشق شوالیه بود . در دانستن اصرار نداشته باش ازدو حال خارج نیست یا شوالیه رادر این مسکن سباع قتل رسانیده اند و یا در یکي از محبس ها گرفتارش ساخته اند آنت من باید از حقیقة مطلب مطلع شوم و اگر شوالیه را در محبس انداخته

اند حتما بیرونش خواهم آورد آنت گفت : اگر شوالیه بدبخت در باستیل محبوس باشد چگونه میتوانید نجاتش دهید

مارین با اضطراب و هیجان فوق العاده گفت اگر من مایل باشم میتوانم برجهای باستیل را خراب کنم و در محبس ها را باز نمام و تمام فراموشخانه‌ها را ویران سازم من یکنفر زن بیش نیستم اما اهرمیرا متصرفم که میتوانم تمام عالم را حرکت دهم آنت از هیجان خانمش فوق العاده بوحشت افتاد و پرسید: آن اهرم کدام است

جواب داد : آنت آن اهرم وجاهت من است من دیوانه نیستم مطمئن باش آیا میدانی که کشیش او سن یك شخص مقتدر و توانائی است میدانی مرا چقدر دوست دارد

جواب داد میدانم خانم و مخصوصاً میدانم برای خاطر شما بین ریشلیو و سن مار ..

گفت ، حالا می بینم که کم کم سر از مطالب درمیاوری اگر من نزد ریشلیو بروم و بگویم در ازاء عشقی که بمن داری یکنفر محبوس از باستیل .... مارین غفلة ساکت شد و دست های خود را بشدت برهم زد و گفت اما دیگر ممکن نیست کشیش حتما انتقام خود را کشیده و شوالیه بیچاره را معدوم ساخته است ولی معذلك من باید از حقیقة مطلب آگاه شوم و تا اطمینان حاصل نکنم که کار از کار گذشته است ممکن نیست آرام و قرار داشته باشم

در آن شب مارین دیده بر هم نگذاشت و همه اش در فکر این بود که بوسیلهٔ خود را بقصر کن سبني داخل کند ولی فکرش بجائی نرسید صبح زود در مقابل پنجره بکشیك نشست و مشاهده کرد که امروز بعضی حرکات خارق العاده در حیاط اتفاق میافتد پس انت را برای استفسار از حقیقة مطلب پائین فرستاد و چون پیشخدمت مراجعت نمود بخانم خود اطلاع داد که آقای مارشال در خیال است تا سه روز دیگر جشن با شکوهی فراهم سازد باین جهت مستخدمین و فراشان دررفت و آمد هستند از استماع این سخن مارین کلمهٔ بر زبان نراند ولي چشمان قشنکش بدرخشید و نقشهٔ برای انجام مقصود خود کشید و صبح همانروز از مهمانخانه خارج گردید و انت را در مقابل پنجره بنشاند و مامور نگاه کردن درون قصر نمود چون موقع شب رسید مراجعت نکرد و روز بعد و فردای آنروز هم دیده نشد نزدیك شب برای مارین یکدست لباس زنانه بسیار قشنك که در خور پوشیدن یکنفر شاهزاده خانم بود باطاق مارین آوردند — بالاخره در ساعت هفت عصر مارین مراجعت نمود و در جواب سؤالات خانم خود فقط گفت : (مرا لباس بپوشان) مارین این سه روز غیبت را برای خود آرائی و تهیه نمودن یك رقعه دعوت در مجلس مهمانی کنسبنی صرف نموده بود چون ساعت نه رسید و کالسکه ها از هر طرف در مقابل در بزرك قصر میایستادند مارین هم نقابی از ابریشم آبي

بر چهره زد و بازو در بازوی شخص محترمی انداخته و داخل قصر کنتس سینی گردید پس از آن که مدتی در میان تماشاچیان خودنمائی کرد و باعث تحسین و تمجید مدعوین گردید در ساعت ۹ شنل اطلس آبی بر درش کشید و بشخص محترمی که همراهش بود گفت: عزیزم شما بسیار مهربان هستید و از این که مرا در چنین مجلس با شکوهی داخل نمودید بی اندازه از شما متشکر و ممنونم ولی حالا خواهش میکنم مرا تنها بگذارید ... واحتما باید قبول کنید زیرا در اینجا مسئلهٔ مرك و حیوة در میان است و ضمناً خبرتان میکنم که اگر بکسی بگوئید مارین دولرم در مجلس مهمانی حضور دارد مرا بکشتن خواهید داد و این نکته را هم بدانید اگر بخواهید مرا در وسط این تالار وسیع دنبال بکنید و در خیال من باشید باعث ایجاد بدبختی های بزرگی خواهید شد.

مصاحب مارین شخص نجیبی بود و استماع مطالب و طرز سخن گفتن او بی اندازه در وی مؤثر واقع گشت پس با نهایت احترام بطرف مارین خم گشته و گفت: مخفی نمودن اسم شما برای من سهل است و دنبال نکردن مشکل ولی این که بخواهم شما را فراموش کنم و در خیال شما نباشم امری محال بنظر میاید فقط بیك وسیله ممکن است اطاعت فرمایشات شما را بنمایم و آن این است که از قصر خارج شوم ... بلی چنین میکنم و پنج دقیقه دیگر بیرون می روم.

مارین مثل ملکه دست خود را بطرف آن جوان دراز کرد که با نهایت احترام بوسید و چند دقیقه بعد آن مرد نجیب از قصر خارج گردید آن وقت مارین در بین جمعیت بجستجو و تفحص مشغول گشت تا آن که میخواست یافت یعني لئونو راکالی کائی را مشاهده نمود .

پس نزدیك شد و دید لئونو را در مقابل خانمی که لباس ساده در بر نموده و نقاب سرخی در چهره دارد بایستادوچیزی باو گفت و مارین ابداً نتوانست سخن او را بشنود ولي خانمی که نقاب سرخ داشت با صداي بلند بطوریکه مارین شنید جواب داد : آن خانم گمان مي کنم کسی سخن او را نمیشنودو یا اهمیت باحتیاط نمودن نمیداد .

مارین با تشنج شدیدی بلرزش در افتاد و در زیر نقاب رنك از چهره اش پرواز نمود پس به عوض این کـه به لئونورا نزدیك شود با قدمهای لرزان بجانب دیگر شتافت و پس از لحظهٔ در بین جمعیت تماشا چیان معدوم گردید و چون از میان جمعیت میگذشت لا ینقطع بمردمی که از هر گوشه و کنار او را اذیت کرده و شوخي میتمودند تغیر مینمود و در آنموقع چند جام شراب شامپانی نوشید و چشمان خـود را در بین مستخدمین و خدمتکاران کـه مشغول آوردن مشروبات و غیره بودند خیره مي ساخت بالاخره یکی مطبوع طبعش واقع گردید پس نزدیك شد و باو امر کرد که دنبالش بیاید آنوقت وارد

محوطهٔ وسیعی گردید و پرده های اطراف آن را انداخت و گفت . دوست من آیا میدانید عمارت مادام داکر کجا است

جوابداد . بلی خانم میدانم بعلاوه خودم در دستگاه مارکیز داکر خدمت مینمایم .

گفت : بسیار خوب آیا میتوانید مرا بعمارت خانم برسانید

جوابداد با کمال میل حاضرم

گفت : میدانم ولی مقصود این است که مرا داخل در عمارت کنید .

جواب داد . محل است خانم

گفت . برای چه محل است . من میدانم که اگر میل داشته باشید می توانید اسباب رضایت مرا فراهم سازید من شنیده ام که مارکیز داکر سرخاب مخصوصی برای لبهای خود تهیه کرده و میخواهد همه کس از داشتن آن محروم باشید من جهة میخواهم شما مرا در اطاق توالت مارکیز داخل کنید

جواب داد . خانم من اگر چنین کاری کنم اخراج خواهم شد .

پرسید . اگر اخراج شوید چطور میشود .

خادم با تعجب تمام پرسید . چطور میشود سالی هشتصد فرانک از این شغل بدست میاورم و ششصد فرانک آن را ذخیره میکنم و عجالتاً صاحب ٤ هزار فرانک سرمایه هستم پس از شش سال دیگر میتوانم صاحب ۱۰ هزار فرانک ... آنوقت

دکانی باز کنم و مثل سایر مردمان بزرگ پاریس مشغول تجارت و زندگی راحت بشم و بنا بر این هرگز راضی نخواهم شد برای ده یا بیست اشرفی که بمن میدهید به مارگیز دانکر خیانت کنم .

مارین دست بگریبان خود برد و گلوبندی که در گلو داشت بیك تکان کشید و قطرهٔ خونی که از خراش گلوبند که بشدت کشیده شده بود در پشت گردنش مشاهده گشت و گلوبند پاره شد آنوقت به پیشخدمت داد و گفت . این را بگیر مرد چشمان درشت خود را باز نمود و بشدت بلرزید چه گلوبندی مرکب از دو رشته مروارید غلطان درشت در دست خود دید و مارین گفت . من بتو قول میدهم که این گلوبند را بهر جوهری نشان بدهی حتماً هشتاد هزار فرانك قیمت خواهد کرد

پیشخدمت چشمانش از حدقه بیرون آمد و عرق برجبینش نشست و مثل کاری که بخواهند در مذبح مقتول مانند آه مهیبی از جگر بر کشید و زانوهایش سست گردید .

مارین گفت این گلوبند را بگیر و مرا به عمارت مارگیز ببر !

مرد غرشی از وجد و شعف بر کشید گلوبند را درجیب قیم تنه خود جای داد سپس نگاه وحشتناکی باطراف افکند و دندانهایش از خوف و هراس بهمخورده و گفت . شما از دور از دنبال من بیائید .

نیمساعت بعد پیشخدمت بدون اینکه دیده شود وارد دالان طویلی گردید و مارین هم مثل سایه از دنبال اوروان بود این مکان دالان مخفي لئونورا کالي کائی و کن سبتی بودو بغیر از آن زن و شوهر کسی دیگر از آن رفت و آمد نمینمود خلاصه مارین به پیشخدمت ملحق شد و آن مرد نفس زنان گفت :

اطاق تو الت مادام دانکر در انتهای این دالان می باشد .

مارین پرسید آیا ممکن نیست یك نفر از پیشخدمتانش مرا به بیند ؟

جواب داد : خیر اگر خانم در اطاق خود نباشد هیچکس حق ماندن ندارد

مارین بلرزه در افتاد مگر مارکیز دانکر که بود آنقدر احتیاط بخرج میداد ؟ و بواسطه چه سر مخوفي عمارت خود را مثل قبر خلوت ومنزوی قرار داده بود ؟

مارین پرسید این دری که در انتهای دالان است چیست آیا کسی او را باز خواهد کرد ؟

جواب داد : آن در باید باز باشد زیرا هیچکس نمیتواند داخل دالان شود

گفت : بسیار خوب ولي گمان میکنم تو غیر از این دفعه باز هم داخل دالان شدۀ ؟

این بگفت و بعد بطرف دری که خادم نشان داده بود روان گردید و چون داخل شد خود را در اطاق وسیعی دید که از تحسین و تمجید اثاثیه آن نتوانست خود داری کند آن وقت در دیگری که در انتهای این اطاق بود باز نمود و وارد تالار بزرگی گردید که بمنزله اطاق خواب لئوانورا محسوب میشد پس لحظهٔ مردد ماند که آیا باید در کدام یك از این دو اطاق خود را مخفی سازد بالاخره مصمم شد که در اطاق توالت رود آن وقت در پشت میزی مخفی شد و آئینه بزرگی در جلوی وی قرار داشت بطوریکه هیچوجه کسی او را نمیدید در آنموقع ابداً ترس و وحشت نداشت و چنین مینداشت خواب میبیند و لحظهٔ از فکر کلماتیکه خانم صاحب نقاب سرخ در تالار نشاتر گفته بود بیرون نمیرفت غفلتاً کاهش بمقابل خود افتاد ومشاهده نمود دولابچه بسیار بزرگی در دیوار جای داده اند پس خواست از جای برخیزد و در آنجا مخفی شود چه حس میکرد در آن دولابچه میتواند بهتر ببیند و بشنود ولی همان لحظه برجای خشك ماند و رنك از چهره اش پرواز نمود زیرا در اطاق خواب لئونورا صدای پائی شنید و بلا فاصله در باز گردید و در اطاق توالت هم همان صدا شنیده شد مارین حس کرد که حالتش دیگرگون شده است ، کسانی که داخل اطاق شدند یکی لئونورا گالی گائی و دیگری خانمی که نقاب سرخ بچهره داشت بودند این دو نفر مثل دو هیکل بارامی از وسط اطاق عبور کردند وسکوت شوم و

وحشتناکي دوباره در اطاق حکمفرما گردید ومارین جز صدای ضربان قلب خود چیز دیگری نشنید پس جرئت بخرج داد و سر از پشت آئینه بیرون کشید ولي هیچ اثری آن دو هیکل معدوم شده بودند !

مارین از خوف و وحشت بلرزید چه دانست این دو نفر از دولابچهٔ که میخواسته است در آن مخفی شود عبور کرده ومعدوم شده اند پس خنجر کوچکي که محض احتیاط همیشه در سینه خود داشت بیرون آورد و بطرف دولابچه روان گردید و انتهای دولابچه دري باز مشاهده نمود معلوم بود که آن خانم ها برای مراجعت باز گذشته اند ودر مقابل آن در پله کانی نیز وجود داشت

مارین از پله ها پائین آمد وخود را درحیاط کوچکی دید و در همان لحظه لئونورا و رفیقش از آن حیاط خارج مي شدند مارین بدون فکر و اراده میرفت و چنین مینمود که بواسطه قوهٔ نامعلومي کشیده میشود خلاصه از در کوچك چوبی وارد زیر زمیني که مملو از میز شکسته و صندلي و غیره بود گردید وبه دو لابچه رسید و داخل آن شد و تقریباً بدون هیچگونه احتیاط و ملایمت از پله هائي که در انتهاي دو لابچه بود پائین آمد و پس از آن که قدری پیش رفت نور ضعیفي معبرش را روشن ساخت و بالاخره وارد محوطه وسیع مدوري گردید .

مارین از فرط وحشت و دهشت چشمانش از حدقه درآمده بود حقیقتا بسیار جای تعجب است که مادی این زن لئونورا گالیگائی بود!

چون مارین بان محوطه رسید بایستاد و در مقابل خود در نیم بازی مشاهده نمود و در پشت آن صدائی شنید از استماع صدا لرزش غریبی اندامش را مرتعش ساخت آیا صدا از که بود؟ آیا این صدائی را که از آهنگش ترس و تهدید نمایان بود کجا شنیده بود؟ برای چه از استماع آن بفکر در افتاد؟ پس از این که لحظهٔ بفکر فرو رفت غفلة چشمانش بدرخشید و ایام گذشته را بخاطر آورد و دانست روزی که میخواسته است تمام پاریس و مردم آن را بشناسد در مجلس شورا داخل شده و در آن جا صدای ریشلیو و کن سینی و ملکه مادر شاه را شنیده و صدائی که امشب می شنید همان صدای ملکه مادر شاه بود!

چون دانست ملکه و لئونورا در این زیر زمین ها آمده اند خیالات موحش و مخوفی خاطرش را مشوش و پریشان ساخت ولی این خیالات پریشان بیش از یك ثانیه طول نکشیده بلکه از یك ثانیه هم کمتر بود و ترس و وحشت جدیدی که بروی عارض شده بود خیالات اولیه اش را برطرف ساخت در آن موقع ملکه با بلفکر صحبت مینمود و آن چه از لئونورا یاد گرفته بود بان سیاه حبشی فرمان میداد و میگفت: شوالیه کاپستان

را به تخته ببند و پائین بیاور و بعد ژنرل دا کولم را .نر سر نعش معشوق خود ببر !.

حسادت غریبی که در تمام زنان وجود دارد در مارین نیز مشاهده گردید مارین که فقط خود را .برای جستجوی کاپیتن در آن ورطه هولناك انداخته بود مارین که جانش را .برای بدست آوردن آن جوان بمعرض هلاکت گذاشته بود بالاخره مارین که دانسته بود شوالیه کاپیتن در این زیر زمینها محبوس است و لئونورا و ملکه .برای کشتن او پائین میروند از شنیدن اسم ژنرل دانکولم اشدت بلرزید و چنین مینمود که به برق صاعقه مبتلا شده است !

ژنرل دانکولم که بود ؟ نامرد عاشق مارین یعنی مارکی شیمون مار محسوب میشد ولی درآن موقع ابدا مارین درفکر سن مار نبود و ملکه چون میدانست کاپیتن آن دختر جوان را دوست دارد بسیار غمگین و فسرده گردید پس حس کنجکاوی غرابی دروی تولید شد و خواست معشوقه کاپیتن را ببیند همان لحظهٔ صدای اصطکاك لباس ابریشمی وحرکت پابه شنیدو دانست که لئونورا و ملکه میخواهند خارج شوند والان است که دیده میشود وکار ازکار خواهد گذشت پس چشمان موحش خودرا باطراف افکند ولي ابدا پناهگاهی نیافت حتي برهٔ هم مشاهده ننمود که در پشت آن خودرا موقتا مخفی سازد ولي غفلة نور امیدی در چهره‌اش بدرخشید چه در مقابل خود دری دید که کلیدش نیز در میانه آن وجود

دارد مارین بیك خیز خودرا بدر رسانید وبدون درنك آن را باز نمودوداخل شد سپس‌درر ا بر روی خود بست همان لحظه اثر نوراومارى دو مدیسى به محوطهٔ مدور داخل و کم‌کم دور شدند ۰۰۰ بالاخره از نظر معدوم گردیدند .

مارین چون داخل اطاق شد و در را بر روى خود بست لحظهٔ نفس زنان و عرق ریزان بگوش دادن مشغول گشت وصدای پا هائى شنید که وارد محوطه شده کم کم دور میشوند چون اطمینان حاصل نمود که آن دو زن بد سیرت مراجعت کردند قد بر افراشت و عرق سردى که در جبینش نشسته بود پاك نمود و بعد رو بر گردانید و در انتهاى اطاق دختر جوانى دید بسیار وجیه و خوش صورت که با رنگى بر یده و حالتى مغرور و متکبر باو مینگرد مارین از مشاهدهٔ او ابدا اظهار تعجبى نکرد و با این که تا آن وقت آن دختر جوان را ندیده بود معذلك بشناخته وبتماشاى جمالش مشغول گشت و از تحسین و تمجید نتوانست خود دارى کند همان ثانیه خیالات عجب و مخوف در خاطرش خطور نموده و با خود میگفت : براى چه این دختر را نجات‌دهم وبدست شوالیه کاپستن بسپارم ؟ ژیزل دانکولم براى من چه اهمیت دارد ؟ مارین الان حس حسادت به تمام احساسات غلبه کرده بطورى که تورا از اقدام بهر عملى باز میداشت

در این موقع ژیزل دانکولم نزدیك شده و دست مارین را گرفته بود و میگفت : آیا شما هم مثل من محبوس هستید؟ آیا

شما هم مانند من قربانی بخل و حسد شده اید؟ هیچ وحشت نداشته باشید حال که ۲ نفریم بهتر می توانیم کار را از پیش ببریم.

مارین از این سخن بلرزید وسر بزیر انداخت و به آهستگی پرسید : شما ژزل دانکولم هستید؟

ژیزل جواب داد: من دختر دوك دانکولم می باشم خانم حرص و بخل بد چیزی است من در این جا هستم پدر من هم یقیناً در یك محبس گرفتار است مادرم هم ... صدای ژیزل هم لرزان شد و اشك در چشماش جمع گردید و بیش از پیش رنك از چهره اش پرواز نمود و مارین پرسید ، آیا مادر شما حیات دارد؟

جواب داد : بیچاره مادرم از غم و غصهٔ فوق العاده عقل از سرش بدر شده و نمی دانم بدون من چگونه روز کار میگذارند نمیدانم چه بر سرش آورده اند کاش مرده بودم و چنین روزی را نمی دیدم .

مارین از این عشق مادر و فرزندی حالتش منقلب گردیده و فوق العاده پریشان خاطر شده بود و ژیزل گفت : مضطرب نباشید من مقتدر و توانا هستم همان طوری که مصمم شده ام خود را خلاص نمایم در نجات شما هم خواهم کوشید..

غفلة مارین سر بلند نمود و برق سخاوت و بلند همتی در چشماش درخشیدن گرفت ولي در لبانش تبسمی که شرارت و خیانت درونی نمایان بود ظاهر گردید و در دل خیال کرد من او را نجات

میدهم ولی بشوالیه نمیرسانمش

آن وقت بصدای بلند گفت : من محبوس نیستم شما عنقریب علاقهٔ مادر آن خواهید رسید چه فقط برای این آمده ام که شما را از این مکان خلاص سازم عجالة هیچ حرف نزنید و فریاد نکنید اگر بخواهید بدانید من که هستم برای شما مفید نخواهد بود آنوقت خنده عصبانی نمود و گفت : من ابدا اسم و رسمی ندارم و چندان معروف و مشهور نیستم در هر حال این دری که می بینید باز کنید پله کانی مشاهده خواهید کرد از پله ها بالا روید آن وقت در زیر زمینی که مملو از میز و نیمکت شکسته است داخل خواهید شد دوباره پله کانی در انتهای زیر زمین میبینید و وارد حیاط محقری میشوید در سمت چپ حیاط در کوچکی است چون از آن بگذرید وارد حیاط قصر خواهید شد که مملو از قراولان و مستحفظین است ولی با این شنل و این نقاب هیچکس شما را نخواهد شناخت چه امشب جشن بسیار با شکوهی برای مرگ و خونریزی بر پا ساخته اند خانم جوان زود باشید بروید والا جان هردومان در خطر خواهد بود .... خدا حافظ ...

مارین همینطور که حرف میزد بچالاکی مثل پیشخدمتهای مخصوص خانهای محترم شنل ابریشمی آبی خود را بر دوش ژیزل انداخت و با نقاب خود صورت او را پوشانید و او را بمحوطهٔ مدور داخل نمود و راه عبور را نشان داد ژیزل مات و مبهوت مانده بود و میخواست به نجات دهنده خود تشکر نماید ولی

مشاهده نمود که آن زن بسرعت فوق العاده از او دور گردید و بطرف تالار بزرگی که چند ثانیه قبل ملکه و لئونورا در آن صحبت مینمودند روان شد ژیزل خنجر کوچکی که مارین در کفش نهاده بود بدست گرفت و مصمم شد که اگر در بین راه کسی او را مشاهده نماید و خیال توقیف کردنش را داشته باشد خود را هلاك سازد سپس از راهي که مارین نشان داده بود رو براه نهاد....

☆☆☆

بلفکر از مشاهده مارین دوارم زانو هایش سست گردید و بر زمین افتاد وقتي سر راست نمود دستهای خود را بهم ملحق ساخت و چشمانش خیره گشته بود مارین بواسطه خود ارائی و زینتی که برای جشن نموده بود بسیار خوشگل و زیبا بنظر می آمد کمي رنك از چهره اش پریده وعلامت اضطراب و هیجاني در وی نمایان میشد و بواسطهٔ اثر تب برق مخصوصی در چشمانش مي درخشید و درآن موقع بنظر بلفکر شبیه مجسمهٔ مریم مقدس بود که براي پرستش در کلیسا میگذاشتند پس از بین لبهای کبود و بیرنك خود ناله جان گدازي بر آورد و گفت : اي مریم مقدس اي خانم عزیز چقدر شما قشنك هستید مارین گفت : از جای برخیز ! ـ جواب داد : هرگز هرگز من باید خود را در پای شما اندازم واین خود نعمت بزرگی است چقدر مایل بودم که چنین روزی را در عمرم ببینم ! امروز بمقصود خود رسیدم بلی

خواب نمی بینم و در عالم بیداری مشاهده مینمایم کـه یك خانمی مثل شما اینقدر قشنك و زیبا بنکاه بلفکر تحمل نمائید و او را از خود نمیرانید!...

در آن لحظه ابدا بخیال بلفکر نگذشت کـه مارین از کجا نزد او آمده است و بچه وسیله توانسته است خود را در آن زیر زمین داخل سازد شدت خوش حالی جای چنین فکری برای او نمی گـذاشت — مـارین با لحني کـه رحم و بي حوصلکي از آن نمایان بود گفت : از جای برخیز : سیاه حبشي جواب داد : ای خانم بگذارید من شما را پرستش نمایم آیا چنین نیست کـه در موقع پرستش بزانو در میافتند ؟ مگر بزانو در افتادن من براي شما چه ضرر دارد

مارین زیر لب پرسید : پس معلوم می شود مرا خیلی دوست داري ؟

سیاه حبشي نتوانست جواب سخن مارین را بدهد ولي دو قطره اشك سوزان از چشمهاش جاری گردید و علامت عشق و محبت خود را ابراز نمود — مارین دست خود را بطرف او دراز نمود همان لحظه بلفکر دست های مارین را بگرفت و صورت چون ماهش را غرق بوسه ساخت در آن موقع بلفکر راست ایستاده بود و نفس های شدید میکشید و چشمهاش چون دوکاسه خون شده آتش عشق تار و پود وجودش را مشتعل ساخته بود مارین از مشاهده این حالت بوحشت افتاد و بقهقرا بر گشت و لرزان

و هراسان سؤال کرد : شوالیه کاپیتن کجا است ؟

بلفکر در آن موقع بحیوان سبعی شباهت که خیره خیره بمارین نظر میکرد غفلةً عقب رفت و میخواست خود را بروی وی اندازد و شعله های عشق و شهوت از دو چشمانش می درخشید و از لبان نیم بازش نفس های سوزان خارج میگردید پس برای انجام دادن مقصود عرشی وحشیانه کرد و حرکتی بخرد داد و همان لحظه مارین گفت : بلفکر اگر یك قدم پیشتر گذاری خود را خواهم کشت ــ مارین که در ان موقع مثل برف سفید شده بود چشمان خود را بچشمان آن سبع خیره ساخت و بلا فاصله شیشهٔ کوچکی از بغل بیرون آورد و در مقابل دهان خود گذاشت و گفت : بلفکر اگر حرکتی از تو مشاهده کنم این شیشه زهر را خواهم نوشید .

بلفکر با چشمان موحش و حالتی خشمگین لحظهٔ تماشای جمال مارین پرداخت و آن دختر جوان لرزید و دوری از خوف و وحشت در سرش تولید گشت و در آن موقع شباهت بکسی داشت که در مقابل حیوان سبعی ایستاده است و الان است که در چنگال آن حیوان کشته می شود غفلةً مارین نفس بلندی کشید و تمام قوای خود رجمع نمود که مبادا از وحشت و دهشت از هوش برود همان ثانیه بلفکر آتش عشق خود را ملایم ساخت و اشك از دیده کاش جاری شد و هر دو دست را بعلامت ی عذر خواهی و بخشش بر روی هم گذاشت

مارین در این جا بی نهایت بی باکی تهور بخرج داد چه
۳ قدم پیش رفت و دو دست بلفکر را بگرفت و سپس لبان
معطر خود را روی لبان آن حیوان سبع گذاشت و گفت بلفکر
امشب در مهمانخانه سه خسرو من خود را بتو تسلیم مینمیم
و جسم و جانم را بطوری که از شدت عشق ارزان و مرتعش
باشد در چنگ تو میگذارم بشرط این که هرچه من می خواهم
انجام دهی

بلفکر ناله دلخراشی از جگر برکشید و گفت: هرچه بخواهید
انجام میدهم خانمم را میکشم پاریس را آتش میزنم بگوئید .....
فرمان دهید .

پرسید: محبوس تو کجا است؟ سیاه حبشی پای خود را بکف اطاق
کوفت و جواب داد: این جا است

گفت: او را خلاص کن و همراه من خارج نما وابدا
لازم نیست به تخته ببندی و پائین بری

سیاه حبشي ناله کنان گفت: تختهٔ آهن را می
گوئید: ....

مارین حالتش دیگرگون شد و گفت: ای بدجنس منقلب آیا
تردید داری بدان اگر او را بتخته ببندي هرگز بتو تسلیم
نخواهم شد و محال است دیگر مرا به بینی هرگز من ..... اما
این چه فریادی است که میشنوم این ناله های جان گداز از
کیست؟ کیست که این ناله های مرگبار را از جگر بیرون میکشد؟

این صداها از قعر چاهی که بذکر آن پرداختیم صعود مینمود و شوالیه‌کاپستن درآن حالتی بود که بی اختیار از وحشت مرگ فریاد میکشید و ناله مینمود !

بلفکر ناله نمود و با دو دست موهای مجعد خودرا در دست گرفت گفت : تخته آهن را میگوئید از فرو بردن در ورطهٔ هولناك سخن گفتید ؟ گوش کنید گوش کنید این ناله های جان گداز محبوس است که از شدت وحشت و دهشت فریادمیکشد خانم دیر رسیدید وکار ازکار گذشته است . . . . دیگر دستم بدامن شما نخواهد رسید! . . . .

سیاه حبشی با تشنج غریبی میلرزید و کلماتی که مارین گفته بود « اگر او را به تخته به بندی هرگز بتو تسلیم نخواهم شد » او را از پای در میاورد چه شوالیه را به تخته بسته و پائین آورده بودند بنابراین خود را مأیوس و نا امید می پنداشت یك ثانیه دیگر هم با غم و غصه و خشم و غضب مجادله می کرد بالاخره در دل گفت آیا اقبال و سعادت را که اینقدر من نزدیك شده است از چنك بدهم ؟ . . . همان لحظه مارین فریاد جگر خراشی از دل بر کشید و گفت : زنده است زنده است مگر این ناله های غم انگیز را نمیشنوی ؟ او را رها کن من خود را بتو تسلیم میکنم

بلفکر جواب داد : اطاعت میکنم و الان خلاصش میسازم . این بگفت و خواست بطرف اهرم بدود ولی فوراً بر

زمین افتاد و نمیدانست چه بر سرش آمده دیگر قوه و قدرت در خود نمی دید و نمیتوانست بر سر پا بایستد پس اماداد گفت من نمیتوانم . . . . من دیگر قادر بحرکت نیستم این اهرم را می بینید ؟ مارین خیزی بانتهای اطاق بر داشت و گفت : کدام اهرم ؟ این را میگوئی ؟ . . . بسیار خوب چه بکنم ؟ جواب داد هر قدر ممکن است بلند کنید

مارین اهرم را بلند نمود اهرم میلهٔ آهنین عظیم الجثه بود که اگر موقع دیگر بود هرگز مارین نمی توانست حرکتی باو بدهد و معذلك در آنموقع بچابکی بلند نمود و هر قدر میتوانست بالا کشید — سیاه گفت : بالاتر بکشید بالاتر بکشید !

بلفکر روی زانو ها نشست و خود را اطراف اهرم کشید خون از دستهای مارین جاری بود و زنده پاهایش صدای اصطکاك آهن می شنید این صدای تخته آهن بود که صعود میکرد و بسمت کف اطاق نزدیك میگشت مارین ابداً حرف نمیزد ولی خاطرش پریشان شده بود و معلوم می شد که از ساختمان ماشین اطلاع حاصل کرده است تخته آهن کم کم صعود می نمود و بر صدایش می افزود تا اینکه غفلتاً صدای مهمی شنیده شد و اهرم مرتعش گشت و از دستهای ظریف مارین قرار نمود چه دیگر تخته به محل اولیه خود یعنی انتهای پیچ آهنی عظیم الجثه رسیده بلفکر بسرعت از جای برخاست و اهرم دیگری را بحرکت در آورد مارین انگشتر هائی که در

هنگام نگاهداشتن اهرم بدستش فشار آورده و انگشتانش را مجروح کرده بود یکا یک بیرون میکشید و در اینموقع بلفکر فریاد کشید : بیائید !

مارین بدون هیچگونه مقاومت دنبال بلفکر روان گردید و پس از دو ثانیه باطاق تختانی که شوالیه را برده بودند داخل شد تخته آهن بجای اولیه خود قرار گرفته بود مارین شوالیه را دید کـه بواسطه ته حلقـه بتخته چسبیده چشمانش بسته و دهانش باز مـانده است آیا مرده بود ؟ بلفکر بسرعت فوق العـاده حلقه ها را یکا یک گشود سپس شوالیه را در آغوش کشید و در جلـوی پا های مـارین بر زمین گذاشت مـارین نزد او در افتاد و دست خود را در روي قلب شوالیـه گذاشت بعد ساکت و آرام از جای بر خاست فقط آه طویـلی بر کشید و چشمان خود را بشوالیـه خیره ساخت و با صدای غریبی گفت : زنده است و بعد ها زنده خواهد بود

آنوقت رو به بلفکر نمود و گفت : چطور باید از قصر خارج شد حیاط مملو از جمعیت است

سیـاه حبشی خود را بطرف او خم نمود و با صدائی که ابدا شباهت بصدای انسان نداشت گفت : آیا تو از آن من خواهی بود ؟

مـارین جواب داد : بلي ، پرسید : چه وقت ؟ جواب داد ، امشب ؟ سؤال نمود ، بچه قسم میخوری مارین دست خود

را بطرف پیشانی بیرنك شولیه دراز نمود و جواب داد .

ملفکر بجان همین کسی که جنم را باو تسلیم کردهام جسمم راهم امشب بتو خواهم داد

سیاه حشی غرش غریبی نمود و گفت : بسیار خوب پس دیگر ابدا اضطراب و تشویش نداشته باشید .

آن وقت خم شد و شولیه را در بغل گرفت و بعد روی شانه انداخت و رو براه نهاد و چون وارد حیاط کوچك گردید بعوض اینکه از سمت چپ رود و داخل حیاط بزرك قصر شود بطرف راست پیچید و در آهنینی که به کوچه راه داشت باز نمود — لحظهٔ بعد هر دو خارج قصر مارشال دانکر بودند ! . . .

فصل چهل و دویم

ظهور ۳ نفر بازیگر مشهور

اگر بخاطر داشته باشیم کوکران را موقعیکه با نهایت ادب با سری مغرور و معدهٔ از امیدواری خوشحال و مسرور بطرف استاد لورو میرفت بحال خود گذاشتیم — در آن لحظه استاد لورو در مقابل جمعیت ایستاده و اسم عالم مشهوری که مخترع مرهم کالاکنزریس محسوب می شد یعنی کوکران را بزبان می راند .

کوکران زحمت زیاد مردمیرا که برای خریدن مرهم مجبور

می‌آوردند از هم می شکافت و جلو میرفت و در دل می گفت :
گمان میکنم روزی رسیده است که می توانم بخود تبریك بگویم و
بجای اکبت اسم قشنك سعادت برای خود بگذارم . بعداز یکماه
فقر و مذلت بعد از یکماه بدبختی و گرسنگی که مجبور شدم از
شدت لاغری سه سوراخ در کمربند خود در طرف پائین باز نمایم
تا بتوانم بعادت معمول کمر بندم آیا ممکن است دوباره با سعادت
و خوشبختی مواجه گردم ؟ آیا می توانم در مقابل میز بزرگی
که مملو از اغذیه گوناگون باشد بنشینم و تلافی ایام گذشته را
درآورم ؟ حالا که بدون اراده و اختیار مرهمی این مفیدی تهیه
کرده‌ام و خود لورو اظهار مینماید که من مخترع آن می باشم
بنابر این باید جایزهٔ خوبی بمن بدهد و اگر خیل جایزه دادن هم
نداشته باشد اقلا باید بشام صحیحی مرا مهمان کند بقول ارباب
بیچاره ام عجب ا ضاعی است ! . . آقای او و سلام علیکم !
لورو اورا مشاهده کرده بود و از چند لحظه قبل از زیر
چشم نگاهش مینمود پس بدون اینکه از دیدن گوکوان اظهار
شناسائی کند گفت : داخل شوید داخل شوید و همراه جمعیت
باندرون روید

گوکوان خودرا متبسم ساخت و با چشمان خود اشاره نمود و
گفت : آقای لورو مگر مرا نمیشناسید .

لورو جواب داد : بروید بروید بتمام مردم داده خواهد شد
آقایان دیگر بعد از این یک فرنگچل وجود نخواهد داشت . .

کوکولن کلاه گیسی که از کتان درست کرده بود از سر برداشت و گفت : آقاي اورو ۰۰۰ اوروی عزیزم ولی نعمت و دوست خودتان کوکولن را نمیشناسید ؟

اورو فریاد برکشید و جواب داد : دیگر ابدا کچل وجود نخواهد داشت داخل شوید داخل شوید ۰۰۰

کوکولن مایوس شد و دانست ممکن نیست توجه اورا بخود جلب نماید پس ناچار بدرون دکان رفت و مشاهده نمود خانم اورو لباس مخصوصی در بر کرده و بچابکی و چالاکي تمام باین طرف و آن طرف میرود و تبسم کنان کوزه های مرهم و طرز استعمال آن را بمردم میدهد چون چشم خانم اورو باو افتاد مشتریان خودرا باز گذاشت و بطرف او آمد و با صدای بلند گفت : عجب سر صاف بی موئی آقا یك فرانك بدهید و بزودی موهای سرتان بلند خواهد شد

کوکولن مات و مبهوت زیرلب گفت : اما خانم ۰۰۰۰

خانم اورو گفت : حقیقة جای تعجب است ۰۰۰ من تابحال این شکل سر بي مو ندیده ام ! خیلي غریب است یك موی کوچك هم در سرش دیده نمي شود یك سایه مودر روي این جمجمهٔ سفید مرئی نیست ! من حاضر بودم که این طور کچل بودم آن وقت از این مرهم استعمال می کردم تا موهای سرم انبوه و زیاد شود !

کوکولن گفت : اما ۰۰۰۰

خانم گفت : چه میگوئید ؟ گمان میکنم یکشاهي در جیب ندارد

بسیار خوب عزیزم من شما مجانی میدهم

اشخاصی که داخل دکان شده بودند در اطراف کوکوان و خانم لورو گرد آمده بودند و مادام لورو می گفت : مجانا میدهم آقایان ملاحظه کنید این شخص بقدری کچل است که یقین دارم هرگز نظیر او را ندیده اید ۸ روز دیگر چنان مو از سرش بیرون می آید که نظیر نداشته باشد عزیزم بگیر من مجانا بتو تقدیم می کنم — آنوقت شانه های کوکوان را گرفت و سرش را بطرف ظرف . ژرك چوبی مملو از چربی سیاه خم نمود همان لحظه یکی از اوباشان از انتهای دکان جلو آمده و با اشارهٔ خانم لورو دسته‌ی خود را در روغن فرو برد و بسر و صورت کوکولن بیچاره مالید دست کوکوان و پا میزد و فریاد مینمود و آن بد جنس سر و صورت آن بینوا را از یك طبقه روغن کثیف مستور ساخت و چشم و دماغشرا پر نمود — بالاخره با یك تکان کوکوان خود را از چنگال آن مرد غضب خلاص نمود و مشتریان هم از گوشه و کنار بقهقهه می خندیدند سپس چشم ها را باز کرد و اول صورتی که مشاهده نمود صورت لافیاس بود و دید بوضع غرابی باو نگاه میکند کوکوان در دل می گفت خوش بختانه شکل و هیکلم تغییر کرده در بعضی جاها بد بختی یك نیست این شرور بد جنس مرا نخواهد شناخت .

در این لحظه لافیاس در انتهای دکان رفت و در میان جمعیت از نظر معدوم گردید و کوکولن بطرف خانم لورو

رو بر گردانید و گفت : خانم مرا نمیشناسید ؟ من دوست شما کوکوان هستم

مادم لورو فریاد کنان گفت : چه گفتی ؟ . . بیائید استاد ، . . استاد لورو بیائید ببینید این متقلب ادعا میکند که من کوکوان مشهور هستم ! استاد لورو پیش آمد و گفت : چه خبر است ؟ چه خبر است ؟

خانم جواب داد : این دزد متقلب خود را کوکوان می نامد .

کوکوان تبسمی نمود و گفت : لوروی عزیزم مرا نگاه کنید . . . لورو جواب داد لی نگاه میکنم چه میگوئی ؟ چه ادعا میکنی ؟

کوکوان با نهایت تغیر گفت : من کوکوان هستم لورو فریاد کشید : چه مزخرف میگوئی . . .

خانم لورو با تغیر و تشدد گفت ، چه دروغ مزوری ! . . .

آن وقت هر یك چوب و چماغی بدست گرفته و بکمك بعضي از خریداران مرهم که یکی از آنها لافهاس بود برسر کوکوان بیچاره ریختند و کتك مفصلی زدند و آن بیچاره فریادمیکرد : ببخشید رحم کنید ! . .

لورو فریاد کنان گفت : اسم حقیقیت را بگو .

کوکوان با گریه و زاری جواب داد : اسمم نکبت است ؛

نکبت ! سپس از حملات متهاجمین و از ضربات چوب و چماق
با سری چرب و کثیف بخارج دکان افتاد و نظرها معدوم
گردید : —

اورو در دل میگفت : سزای هرکه بخواهد خود را سهیم
در منافع کانا کنزیس کند این است — لافهاس هم کنه بچهٔ کوچکی
از جیب در آورد و چیزی نوشت و در دل میگفت : اسم نوکر
شولیه الکبت است بسیار خوب حالا که ارباب سزای خود
رسید باید نوکرش هم سهم خود را دریافت دارد . . .

کوکوان میدوید و در دل میگفت : طی این استاد
اورو بطاعون گرفتار شود چه شانسی بمن داد ! اما اگر
چنین فرنی بلورو نمردم باید بلافهاس چه بگویم ! این بدجنس
با چه قساوت با چوب در کمرم مینواخت ! خوب است به
ابی مبتلا شود که پس از دو روز جان سپارد . اما نه خدا
کند امیدوارم زنده بماند تا موقعی که تنها بچنگ من افتد
آن وقت میدانم چه بروزگارش بیاورم — بالاخره دشنام گویان
نفرین کنان با شکمی گرسنه و حالتی فکار بساحل رود خانه
ن رسید و در کنار آب نشست و بزحمت زیاد مرهم کانا کنزیس را که
سر و رویش مالیده بودند شست .

در آن شب برای صرف شام در دکان کبابی فروشی رفت
بعد از آن که قریب دو ساعت سیخهای کباب را در روی
آتش بگردانید تکه نانی اجرت بگرفت و با او سد

رجوع نمود .

چهار روز بدین ترتیب بگذشت و اسم برای کوکولن ثابت ماند و در شب چهارم کوکولن در پل جدید رفت و مصمم شد اولین عابر متمولی که بگذرد شنل از دوشش بر دارد و فرار نماید اتفاقاً اول کسی که گذشت یکنفر دزد بود و بعد از آن که کوکولن بیچاره را مفصلا تنبیه کرد شنل کهنه و پاره اش را هم برداشت ورو براه نهاد صبح روز پنجم کوکولن چون از اطاق خواب خود یعنی صندوقی که پر از کاه بود و در مهمانخانه های کبیر وجود داشت خارج شد دست بر پیشانی زد و چنین معلوم میشد فکری بخاطرش رسیده است

خیال کوکولن این بود که میخواست فاوس نوکر سن مار را پیدا کند و در دل میگفت : چرا زودتر باین فکر نیفتادم ؟ اگر او را آقای فاوس بنامم شام صبحی خواهم خورد واگر عالیجنابش بخوانم شاید یك اشرفی هم انعام بدهد قول یکی از ارباب های قدیمی ، لاف و گزاف انسان حد و وصف ندارد .

این خیالات در دل کوکولن قوت گرفت و بطرف قصر سن مار روان گردید پس از آن که بزحمت زیاد داخل قصر شد خود را در مقابل فانوس دید و مشاهده نمود که از همیشه فربه تر و باشکوه تر شده است و بکمك یکی از مستحفظین قصر مشغول لباس پوشیدن میباشد پس با صدائی ارزان پرسید « آقای فاوس مگر میخواهید تشریف ببرید

جواب داد : بلی آقای کوکولن اگر یك دقیقه دیرتر تشریف
آورده بودید از ملاقات شما محروم میماندم .

کوکولن لرزشی بر اندامش مستولی گشت و در دل گفت :
برای چه مزا اقای کوکولن نامید ؟ آیا میخواهد من او را بشام
خوردن دعوت کنم ؟ در هر حال او باید متحمل مخارج من
شود آن وقت بصدای بلند گفت : آقای فانوس خواهشمندم بنده
را قرین افتخار فرمائید و در ازای شامیکه در مهمان خانه اردك
طلا با هم خوردیم امشب مهمان من باشید امیدوارم خواهش مرا
قبول میکنید و از خوردن جوجه و ماهی و مربای سیب و بعضی
اغذیه لذیذ دیگر که عیل و سلیقه گفته ام تهیه کنند امتناع
نمی ورزید .

فانوس نگاهی بسرا پای کوکولن افکند . در ان موقع این
دو نفر نقطه مقابل یکدیگر بنظر میامدند یکی بسیار چاق و
فربه و شالی عالی بر دوش دیگری بی اندازه لاغر و ضعیف و از
فرط فقر و فاقه لباس صحیحی در بر نداشت و در واقع مثل سك
لاغری بود که گرك فربهی را دعوت مینماید و فانوس هم با کبر
و غرور فوق العاده تبسم کنان بکوکولن نگریست پس دستی بچانه
خود کشید و گفت در واقع من عاشق مربای سیب هستم فانوس
از پله پائین آمد و کوکولن از امیدواری لرزشی بر اندامش افتاد
و گفت : میدانستم چقدر شما از ان میل دارید

فانوس وارد حیاط قصر گردید و گفت : آقای کوکولن

امشب قاصدی از نزد اربابم مارکی دوسن مار آمده و اظهار داشته است که پدر محترمش در حال احتضار می باشد . .

کوکوان جواب داد : خیلی باعث افسوس است پس غذای امشب را بجهة مرگ پدر مارکی صرف خواهیم نمود و بعوض شش بطری شراب زرد که برای شما سفارش کرده بودم شش بطری اقیا که ازشدت سرخی مایل بسیاهی است خواهیم نوشید

فانوس از پله بالا رفت و اسب زین و براق کرده که حاضر و آماده بود پیش کشید و گفت آقای کوکولن از شنیدن این خبر اسف انگیز آقای مارکی امر کرده است کالسکه اش را حاضر نمایند و خیال دارد با مارکیز دوسن مار که خوشبختانه دیروز مراجعت کرده مسافرت نماید

کوکوان جواب داد : پس بافتخار خانم مارکیز دوسن مار قدری از سرشیرهای معطری که صاحب مهمان خانه اردك طلا در کوزه های خود نگاهداشته به ناهار اضافه خواهم نمود .

فانوس بر اسب جست و گفت : من حاضرم جان خود را برای بدست آوردن سرشیر بهلاکت برسانم آقای کوکوان اربابم آقای مارکی فرمان داده است که زودی بوی ملحق شوم و اگر از فرمان او سرپیچی کنم گوشهایم را خواهد برید من بشما یك نصیحت میکنم و آن این است که خواهش میکنم بجای من مرغای سیب و سرشیر را صرف کنید و نصیحت خوبی که چندی قبل بمن کردید

بخاطر بیاورید

فانوس از در قصر خارج گشت و کوکوان از فرط نا امیدی فریاد برکشید : آقای فانوس ! ...

فانوس رو برگردانید و گفت عالیجناب خدا حافظ

از استماع این کلمه کوکوان مثل اینکه بصاعقه مبتلا شده باشد ساکت و بیحرکت بر جای ماند و مشتی از یاس و نا امیدی بر سرانداخت همان وقت مستحفظ قصر او را بخارج پرت نمود و گفت : از اینجا خارج شو !

یك ربع ساعت از بسته شدن درهای قصر گذشته بود و کوکوان در پشت در ایستاده و فکر می نمود که آخرین امیدش هم دنبال اسب فانوس رفت اگر در موقع دیگر کوکوان چنین بی احترامی مشاهده مینمود فوق العاده خشمگین میگشت و ادعای شرف میکرد ولی گرسنگی چنان آن بیچاره را از پای درآورده بود که مجال این قبیل افکار را نمیداد .

پس با حالتی غمگین و فکار براه افتاد آیا کجا می رفت ؟ خودش هم نمی دانست بیچاره نالان و گریان از شدت سرمای زمستان جسم ضعیف و نیم جان خود را میکشید و میرفت و در زیر نیم تنه پاره پاره اش میلرزید و بزحمت فوق العاده قدمهائی که یکی از چکمه و دیگری از نعلین پوشیده بود پیش میگذاشت بالاخره خستگی و ضعف او را از رفتن هم باز داشت پس ناچار بر روی سکوئی در کنار کوچه بنشست و سر را بین دو دست

گرفت و چشمان که از شدت تب درخشان شده بود خیره ساخت و از خستگی خود فکر نمود معلوم بود مدت طولانی بحالت بهت و تحیر در روی آن سکو نشسته بودچه وقتی بخود آمد و آه سوزناکی از دل بر کشید صدائی در نزدیکش بلند شد و گفت خواهش میکنم حرکت نکنید تا دو سه قلم دیگر کار تمام است . .

کوکولن سر راست نمود و در چهار قدمی خود نیز مردی را دید تقریباً بیست و پنج ساله که شمشیر خود را در کنارش گذاشته و از سیمایش معلوم میشد که شخص محترمی است لباسی از پارچه بسیار عالی در بر نموده این ناشناس در دست چپ خود کتابچه ضخیمی با جلد مقوائی داشت و در دست راست مدادی گرفته بود مدت یکدقیقه به کوکولن نظر میکرد آن وقت در آن کتابچه نقاشی می نمود کوکولن از مشاهده این عمل دهانش باز ماند و ناشناس دو باره گفت : اگر چند قلم دیگری رسم کنم کار تمام است خواهش میکنم حرکت نکنید

ناشناس بعادت نقاشان کتابچه را قدری دور از نظر گرفت و چشمان را نیم باز نمود و به دقت نگریست و بعد بصورت کوکولن نگاه نمود و دو باره چند قلم دیگر مرتسم ساخت و گفت : من هرگز شخصی باین بدبختی و بی نوائی ندیده بودم اما مشاهده این قبیل سرمشق ها جز افزایش غم و غصه چیز دیگر نیست . . . عزیزم اسم شما چیست ؟

کوکوان جواب داد: اسم من نکبت است! نکبت ....

ناشناس گفت، بسیار خوب اسمي است و در واقع ممکن نیست اسم دیگری بهتر از این پیدا نمود که شایسته این بینوا باشد ناشناس در زیر طرح قباشی کلمهٔ نکبت را هم نوشت و کتابچه را بست و در جیب خود گذاشت آن وقت یك قطعه پول سفید بکوکوان داد و گفت، عزیزم این پول را بگیر

کوکوان از مشاهده پول نقره بلرزه در افتاد در چشمهاش برق مخصوصی بدرخشید بالاخره پول را از آن جوان گرفت و سر تویر انداخت و اشك از چشمهاش جاری گردید چون در زیر لب گفت: ای بدبخت!

کوکوان گفت: آقا نمیدانم چگونه تشکر کنم. — شما جان مرا از مرك خلاص کردید.

ناشناس جواب داد. بعکس من باید از شما تشکر نمایم و خیلي خجلم از این که با وضع خوب و طبیعی که شما نشسته بودید این مبلغ ناقابل را تقدیم نمودم.

کوکوان گفت. خواهش میکنم اسم خود را بگوئید تا من از دعاي خیر در حق شما کوتاهی نکنم.

جواب داد. در واقع دعای خیر در حق من لازم است چه میخواهم مسافرت بسیار طولانی بنمایم

یعنی برم بروم شما اسم خود را بمن گفتید پس مقتضی ادب و احترام من هم اسم خود را بشما میگویم عزیزم مرا ژك

کالو می نامند

این جوان که بعد ها مؤلف بعضی کتب از قبیل کتاب بادیه نشینان و غیره گردید بعد از اتمام سخن خود اشاره دوستانهٔ به کوکوان نمود و براه افتاد پس از لحظهٔ از نظر معدوم شد .

☆*☆

کوکوان پولی که حقیقتاً جانش را از مرگ رهائی داده بود در دست محکم نگاه داشت و بسرعت رو براه نهاد و به اولین میکده که مصادف شد داخل گردید آن میکده مشرف بچهار سوقی بود که پر جمعیت ترین قسمت پاریس محسوب می شد و تابلوئی که در بالای آن نصب کرده بودند صورت مردی بود که لباس سیاه پوشیده وکیسه پر از مسکوک در دست داشت و در دور آن چنین نوشته بودند (کور) غاصب و آن مرد سیاه پوش روی تابلو یک چشمش کور بود درقسمت چپ میکده انبار گندم وسیعی دیده میشد ولی در آنموقع بکلی خالی و خلوت بود

کوکوان در مقابل میزی بنشست و محض اینکه اعتباری داشته باشد پول نقره اش را درجلوی خود گذشت و نان وشراب و تخم مرغ وران خوک وغیره طلبید و بـه بلعیدن مشغول گشته چون از خوردن تخم مرغ وران خوک فراغت یافت دانست تازه گرسنه است پس دوباره فرمان داد که یکی از جوجه هائی که در مقابل آتش بخاری بریان میکنند برایش بیاورند

و چون جوجه را بدقت تمام خورد و جز يك مشت استخوان چيز ديگرى از آن باقى نگذاشت حس كرد كه هنوز كاملا تشنگى رفع نشده آنوقت امر نمود كه يك بطرى ديگر شراب عالى برايش حاضر نمايند و چون شيشه شراب و جوجه و غيره تمام شد استنباط نمود كه گرسنگى و تشنگى تخفيف يافته ولى جز چند شاهى ديگر بيشتر باقى نمانده است

كوكوان در آن موقع حس ميكرد كه در فكر گرسنگى نيست و از تشنگى شكايتى ندارد و فكر و حواسش هم از بدبختى و مذلت آسوده است پس چند شاهى كه از پول باقى مانده بود نيز داد و يك چپق گلى از صاحب ميكده گرفته بعادت آقايان ترك پاريس بكشيدن مشغول شد كوكوان بديوار تكيه داده بود دود غليظى كه از چشمش متصاعد ميگشت تماشا مينمود و گاهگاهى نيز باطراف نظر مياداخت تا ناگهان نگاهش بسه نفر افتاد كه در نزديكى او در مقابل ميزى نشسته و مشغول صحبتند و از ظاهر حال آنها چنين معلوم است كه شاگرد نانوا ميباشند اين سه نفر لباس مخصوص نانوا ها را در بر نموده بودند يكى از آنها چاق و كوتاه بود و دماغى تيز و چشمانى درخشان داشت ديگرى بلند و لاغر بنظر ميامد و صورتش عبوس و غمگين مشاهده ميگشت سيمى شكمى بسيار بزرگ و شانه هائى مثل شانه كار فربه و دماغى سرخ داشت اين سه نفر با صاحب ميكده مشغول گفتگو و صحبت بودند

و از دوستی و یکانگی که در ضمن صحبت لشان میـداداد چنین معلوم میشد کـه رئیس میکـده کاملا آنها را میشناسد —

میزبان سؤال امود ، آیا مصمم هستید که از شغل ناوائی دست بکشید و خود را در سلک بازیکر ها و مقلدین بشمارید ؟

آنکـه دماغي تیز داشت جواب داد : بلي ما حاضریم که از خمیر کردن و عملیات ناوائي کناره جوئي کنیم

دومي گفت : لوکوان عزیزم درست فکر کنید

جواب داد : دیگر من لوکوان نیستم بلکـه بعد از این اسم من (تور لوین) خواهد بود

میزبان از دومي سؤال کرد : شما هم عقیده خود تان را اظهار کنید آیا مصمم هستید ؟

آنکـه صورتی عبوس داشت جواب داد : بلي منهم اسم خود را تغییر داده و در ردیف بازیگران در خواهم آمد میزبان از سومی پرسید : دیگر ابرت عزیزم که اقدر ساکت نشسته اید شما هم سخن بگوئید

آنکه دماغ سرخ داشت جواب داد : دیگـر ابرت در کار نیست دیکر گرد و غبـار آرد در سر و روی من نخواهد نشست و بجای آن نقاب بازی گری و تقلید گذارده خواهد شد —

میزبان آهی کشید و با نظر مهربانی و دلسوزی بان سه نفر ناوا انگـریست کوکوان با خود فکر کرد و گـفت : گمان میکنم دوستي محکمی بین من و این سه جوان بر قرار شود

آن که دماغی تیز داشت و سایرین ریاست مینمود یعنی تورلوین بصاحب مهمانخانه گفت . برای اینکه بتوانیم بخوبی از عهده بازی برآئیم جای معین و وسیعی لازم است و برای بدست آوردن ان منتظریم که از طرف شما لطف و مرحمتی شود میزبان با بهت و حیرت جواب داد . از من بگیرید؟ نه هرگز من مایل نیستم باعث طعن و لعن مردم واقع شوم

تورلوان بدون اینکه از سخن میزبان بست شود مهمان جسارت اولیه اش گفت : شما یك انباری دارید که بدون جای بازیگران برای یکصد نفر تماشاچی کافی است و آن انبار را بما خواهید داد و ما هم در عوض ربع منافعی که بدست آوریم بشما میدهیم میزبان از استماع این کلمات حرص و طمعش بجوش آمد و پرسید . ربع منافع از من است ؟ گوئید بدانم از هر یك چقدر میگیرید ؟ جواب داد اشخاصی که در مجلس بازی ما حضور بهم رسانند باید هر یك ۲٤ شاهی بدهند بنا بر این اگر روزی صد نفر تماشاچی بیایند شما می توانید بزودی صاحب سرمایه زندگی شوید

میزبان در سر حساب نمود و دانست مبلغ معتنابهی در روز عائدش میشود پس از فرط خوشحالی فریادی کشید و راضی شد

باین ترتیب در این میکده شرکت تیاتری تأسیس گشت بعد ها بقدری ترقی نمود که باعث اضطراب و تشویش بازیکران مشهور

پاریس گردید این چهار نفر شیشه شرابي كه در مقابل خود داشتند بیاشامیدند و پس از لحظه یکی از آنان گفت ، هنوز کار تمام نیست و ما یك نفر دیگر لازم داریم که کارش اسبت به سایرین مراتب کمتر است زیرا ابدا در تاتر محتاج نیست حرف بزند چه ما بقدر کفایت میتوانیم تماشا چیان را با حرفهای خود مشغول سازیم

ولی بد بختانه هیچ یك نمیتوانیم متحمل ضرب چوب و چماق شویم یك نفر لازم داریم که بتواند بخوبی از عهدهٔ این کار بر آید

میزان پرسید : چوب و چماق بخورد ؟ بدانید این کار از من ساخته نیست

در این لحظه کوکوان که با کمال دقت صحبت هاي آنان گوش داده بود از جای برخاست و دست را بروی قلب خود گذاشت و با تبسمي دهان را تا پشت گوش باز نمود و گفت : آقایان این کار از من ساخته است

آن سه نفر لحظهٔات و مبهوت نگاه ای مو و هیکل مضحك کوکوان که در آن موقع خود را خم نموده بود نگریستند و یکی از آنها گفت : بسیار خوب — دیگري گفت : بسیار عالي است — سومي گفت : دیگر از این بهتر هیچکس را نخواهیم یافت !

کوکوان دوباره سلامي نمود و مثل اینکه در مقابل سه نفر قاضي ایستاده باشد با کمال حجب و حیا بایستاد تورلوپن با دقت تمام بسراپاي او نگریست و گفت : رفیق شما میتوانید متحمل

ضربات چوب و چماق شوید؟

کوکوان جواب داد: مدت چند روز است که این فن را تحصیل کرده ام و میتوانم باقایان بازیگران اطمینان بدهم که چوب و چماق و لگد و هر قسم کتك باشد در کمال خوبي متحمل شوم گمان میکنم تقدیر من چنین بوده است آقایان من بارها خواستم شغل دیگري برای خود اختیار نمایم ولی نتوانستم از آن استفاده کنم و هرچه فکر میکنم میبینم بجز شغل کتك خوردن ممکن نیست از راه دیگر بتوانم معیشت کنم من همیشه در جستجو هستم که شغل باشرافتی در این عالم برای خود تهیه نمایم عجالتاً جز یك لقمهٔ نان و یك کلبهٔ محقر چیز دیگری بعنوان مزد از شما ها نمی خواهم کلبه هم لازم نیست چه خودم جائی سراغ دارم اما محض خاطر مریم مقدس و سایر مقدسین عالم طوري کنید که بعداز این من از گرسنگي و تشنگی ایمن باشم حالا برخیزید و مرا امتحان کنید و هرچه میتوانید مشت و لگد و چوب و چماق بمن بزنید اگر موفق طبع شما واقع نشدم حاضرم مرا بدار بیاویزید

باری کوکوان آمال و آرزوی آنان را برآورد و نوکر شولسه کاپیتن خود را در شرکت بازیگران اوراوین بعنوان نوکری داخل ساخت مشروط بر این که در موقع تقلید و بازي متحمل ضربت چوب و چماق بود و در عوض از حیث غذا آسوده باشد.. بیچاره کوکوان بالاخره توانست در عالم اجتماع شغلی برای خود پیدا کند!...

فصل چهل و سیم

هوا شکاف

از موقعی که شوالیه کاپیتن را بواسطه له حلقه به تخته آهنین بسته و بتوسط پیچ عظیم الجثه می چرخید و در چاهی عمیق فرو میرفت هوش و هواسش مختل گردیده بود . شوالیه آن چاه را منزل و ماوای خوف و وحشت می پنداشت و فریاد هائی که از گلوی خودش خارج می شد صدای خوف و وحشت میدانست که او را می طلبد بالاخره از شدت وحشت و دهشت ازهوش رفت وقتی بحال آمد خود را در رختخواب پاکیزهٔ دید چون باطراف نگریست از وضع اثاثیه و رختخواب و غیره دانست اطاقی که در آن خوابیده است شباهت بیکی از بهترین اطاق هائی دارد که در بزرگترین و بهترین مهمانخانه ها ساخته شده است در مقابل رختخوابش دو پنجره وجود داشت و روشنائی ازبین پرده های آن عبور می نمود در آن موقع مثل کسی که مدت ها از تماشای بسیار عالی محروم بوده و دو باره پس از سالهای دراز بمشاهده آن نائل گشته پشتش از شدت ضعف و خوشحالی بلرزید و گفت : چه عجب ! آفتاب را دیدم ! اولین سخنی که شوالیه گفت عبارات فوق بود سپس بدون آنکه بفکر افتد در چه محلی است و بچه وسیله توانسته است در آن اطاق داخل شود بتماشای اشعهٔ خورشید که از پنجره داخل شده بودند مشغول گشت و با

خود گفت ؛ چه صبح قشنگی الان تر میخیزم و با هوا شکاف
عزیزم قدری گردش میکنم یقین دارم سنگینی که در سر خود
حس میکنم بر طرف خواهد شد نمیدانم چه نوشیده ام ؛ آنوقت
سر بلند کرد همان لحظه مثل اینکه عنکای خود بسته شده باشد
دو باره پس افتاد و بیحرکت بر جای بماند چشمانش باز کردید و
بعضی هیکل های خیالی لحظه بلحظه از نظرش میگذشت و در
عالم خیال جنك مهمانخانه هاتری کبیر را با تمام جزئیات بخاطر
آورد و بعد در محبسی که، گرفتار گردیده و از فرط تشنگی و
شدت ضعف و زخم نزدیك بود جان تسلیم نماید از نظر گذراند
بعد ورود خانم ناشناس که در معالجه و مواظبت او کوشیده بو
به یاد آورد ولی جزئیات و نکات دقیقهٔ آن از خاطرش مح
گردیده بود بعد از آن اقامت در زیر زمین و مجاورت با یك سیا
حبشی را بخاطر آورد بعد از آن . . . . چون پایه افکار
خیالاتش بدین جا میرسید پردهٔ سیاهی روی چشمانش را میگرفت
و اشکال و هیاکل خیالی در هم و بر هم در نظرش ظاهر میش
و حافظه اش بکلی مختل میگشت چاه، تختهٔ، آهن پیچ عظیم الجثه
و صداهای مخوف چرخیدن آن همه را میدید ولی چنین می‌بنداشت
که خواب وحشتناکی دیده است . . .

شوالیه با خود گفت ؛ چه خیالات غریبی ؛ آیا از اطا
زیر زمینی خارج شدم ؟ پس آن خانمی که در مواظبت من همـ

سیاه ؟ این دو نفر که هستند؟ ـ در این موقع دو نفر داخل
اطاق شده و مستقیما بطرف رختخواب پیش میرفتند
یکی از آن ها لباس سیاه در بر داشت و دیگری لباس سفید
پوشیده کلاه خود را در دست گرفته بود اولی بلند و ظریف و
لاغر و رنك پریده بنظر میامد و عینکی در روي دماغ خود
گذاشته بود دومی چاق و کوتاه و صورتی وجیه داشت و منظرهٔ
غرابی از وجود این دو نفر تشکیل یافته بود
شوالیه غرش کنان پرسید: شما که هستید؟ من که هستم؟
که مرا اینجا آورده است ؟ مردی که لباس سیاه در بر داشت یك
دست شوالیه را گرفت و گفت ساکت باش !
آنکه لباس سفید پوشیده بود نگاه وحشتناکی بطرف او انداخت
و گفت : خاموش باش !
کاپیتن گفت : آقایان بگوئید بدانم مرا در دار المجانین
آورده اید ؟ آیا من دیوانه شده ام ؟ شما که شباهت با شخاص روزه
گیر دارید که هستید؟ و شما که بعکس دیگري بسیار چاق وفربه
بنظر میآئید از کجاآمده اید ؟
بعد از این کلمات چند فحش و دشنام هم بر زبان راند
و نگاههای غضبناك و خشمگین به مردی که لباس سیاه پوشیده
بود افکند و گفت ، از مشاهده صورت شما جان از بدن انسان
خارج می شود :
مرد سیاه پوش گفت . آقا بکلي هوش و حواسش بجا

آمده است در واقع آن شربت معجزه کرده اگر یك دفعهٔ دیگر قدری از او خون کیرم پس از یکماه بکلی معالجه میشود وتب هم بر طرف می کردد .

شوالیه با خشم وغضب تمام کفت . تب تو را خفه کند میخواهی خون مرا بگیری حالا میفهمم برای چه اینقدر ضعیف و بی حال هستم معلوم میشود از خواب من استفاده کرده و هر چه خون در بدن داشتم بیرون کشیدهٔ ! . . .

مرد سیاه پوش یعنی طبیب که برای معالجه آمده بود نیشتر خودرا از جیب بیرون آورده ولی شوالیه با خشم و غضب تمام متکا از زیر سر بر داشت و بطرف سر او پرتاب نمود - طبیب بچابکی خودرا بدر اطاق رسانید و قبل از اینکه خارج شود بر کشت و بشوالیه کفت : اگر من از شما خون بگیرم معلوم میشود طبیب نیستم .

شوالیه دشنام کویان جواب داد : من مثل یك مرغ ترا خون خواهم کرفت و در خون خودت خواهمت جوشانید

هیجان و خشم و غضب شوالیه به منتهی درجه رسیده بود و اگر در آن موقع مرد سفید پوش پس از مشایعت طبیب بر می کشت و بشوالیه صحبت نمی نمود معلوم نبود تا چه درجه غضبناك خشمکین می شود

مرد سفید پوش کفت : آقا چون اسم مرغ بر زبان راندید بخواهم از شما بپرسم آیا میل دارید یکی از خروس هائی که چاق

کرده و نگاهداشته ام صرف نمائید ــ شوالیه جواب داد ؛ با کمال میل حاضره حالا یك حرف حسابی می شنوم عزیزم بگوئید بدانم این مرد مهیب بد ذات که بود که میخواست مرا بقتل برساند

جواب داد . او یکی از اطبای بزرك و مشهور است —

سؤال نمود : شما که هستید؟ جواب داد : من استاد کوژر رئیس مهمانخانه سه خسرو هستم و در انجام خدمات شما حاضر میباشم

گفت ، شغل بسیار خوبی دارید — بسیار خوب آقای کریبرژوی عزیزم با کمال میل از خروس های چاق شما خواهم خورد بشرط اینکه از آن نان های خوب و دو بطری شراب آ ژوهم با آن برای من بیاورید

میزبان بسرعت از اطاق خارج گردید و پس از لحظهٔ با یکنفر از مستخدمین مهمانخانه مراجعت نمود و میزی پر از غذاهای لذیذ داخل اطاق کرد آنوقت بطرف شوالیه رفت و بپوشاندن لباس های او مشغول گردید اگرچه هنوز دوار سر شوالیه کاملا رفع نشده بود ولی معذلك حس کرد که بخوبی می تواند خدمتی بخروس بریان نماید استاد کرژو نیز در اطاق را بست و شوالیه با کمال دقت بخوردن خروس مشغول گردید .

شوالیه با خود فکری کرد و میگفت ، غذائی بسیار لذیذی است شباهت بهمان غذائی دارد که من در قصر مرموز مدین اتفاقا صرف نمودم ــ از این فکر خیالات دیگری در خاطرش ظهور نمود و صورت ژیزل دانکولم در نظرش مجسم گردید آنوقت غم و غصه

فوق العاده در وی ظاهر گشت بطوری که ران خروس را که در دست گرفته بود دوباره در بشقاب گذاشت میزبان گفت . آیا دوباره ضعف و سستی در شما تولید گشت ؟ کاپیتان آهی کشیدو جواب داد . نه معما نشنه هستم .

استاد گرژو بعجله تمام گیلاس را پر از شراب نمود و شوالیه بیك جرعه آن را برسر کشید ضمنا حس میکرد هما طوری که خروس را میخورد و سطح شراب دربطری پائین میرود کم کم هوش و حواس و قدرت و قوت اولیه در وي مراجعت میکند . آنوقت در روي صندلي بزرگي که نشسته بود تکیه داد و گفت . میزبان عزیزم بگوئید بدانم چطور من در این اطاق آمده ام و چند وقت است در اینجا هستم بگوئید بدانم این لباس هاي عالي با شکوه و این شمشیر قشنك خوب را که شباهت بساخت میلان دارد که بر بالین من گذاشته است مخصوصا توضیح بدهید که چطور شد من در قشنك ترین اطاق هاى یکى از بهترین مهمانخانه هاي پاریس خوابیده ام ؟

میزبان گفت . درواقع چنین است و مهمانخانهٔ بجلال و شکوه این مهمانخانه در پاریس نیست .

گفت . میدانم حالا بگوئید بدانم من یکنفر شوالیه فقیر که یك شاهی در جیب ندارم بچه وسیله در تحت مراقبت و مواظبت شخص مهمی مثل شما در آمده ام — میزبان گفت . آقا قریب هفت روز است که شما در اینجا تشریف دارید پنج شبانه

روز آن ابدا هوش و حواس در شما نبود پریروز تب بر طرف
گردید دیروز براحتی خوابیدید و امروز بکلی کسالتتان رفع
شده است .

* الحمدلله — حالا گمان می کنم می توانید بر خیزید و راه
بروید ... و ... سوالیه گفت . و خارج شوم چنین نیست ؟

استاد کرژو آب دهانش را بالا کشید و گفت . خیر آقا
اجارهٔ یکماهه با غذا و مخارج طبیب و غیره همه را قبلا
گرفته ام و من مجبورم شما را از این مطلب مطلع سازم —
پرسید . که مرا بدینجا آورده ؟ شیطان یا پری ؟ کدام یک
حرف از نید ؟

جواب داد . آقا یک مرد قوی هیکلی شما را در روی شانه
های خود گذاشته و در این اطاق آورد .

سؤال نمود . یک مرد ؟ بگوئید بدانم یک سیاه حبشی
نبود ؟ جواب داد . من رنگش را ندیدم

پرسید آیا آن مرد اجاره اطاق را داده است

کرژو مثل اینکه از گفتن اکراه داشته باشد اجمالا جواب
داد . خیر آقا یک خانمی که ابدا اورا نمی شناسم اجاره را
قبلا پرداخت و شما را در این رختخواب گذاشت و دستورات
لازمه بمن داد و ضمنا گفت اگر بواسطه مکاتبات اورا از حالات
شما مطلع نسازم پوست از بدنم خواهد کند .

همه میکنید چنین تهدیدی نموده اند

کبرژو گفت در هر حال مردی که شما را اینجا آورد و خانمی که تمام مخارج را متحمل شده هردو رفتند و من ابدا نداستم از کدام سمت عزیمت نمودند این بود شرح قضیه مطلب بکلی واضح است.

شوالیه سر را بین دو دست گرفت و زیر لب گفت:
اضح است سخن غریبی میگوید! من راضی بودم آن بد جنس تقلب بیست دفعه دیگر خونم را میگرفت و در عوض از موقعیت ود مطلع میگشتم..

آن وقت لرزشی بر اندامش مستولی گشت و گفت: ابدا اضح نیست بلکه مثل چاهی که در فکر و خیال من آمده د تیره و تار است عزیزم شما میگفتید من مدت پنج روزابدا ش و حواس نداشتم بگوئید بدانم آیا در این مدت از چاه تاریک و بی انتها و تخته آهنی که بچرخد سخن نده ام؛

جواب داد: چرا آقا مخصوصا دیروز و پریروز هم از آن باخود حرف میزدید.

شوالیه در دل گفت؛ حتما فکر و خیال بوده استواضح موقعی که در اطاق زیر زمینی آن شربت منوم را بمن اندند برای آن بود که بدین مکان انتقال دهند معلوم می اثر آن شربت منوم تب آورده و مدت هفت روز هوش وحواس

از سرم در بزده است

شوالیه باطنا یقین داشت که چاه و تخته آهن‌را درخواب دیده است ولی در فکر این که آیا ممکن است چنین آلت‌عذاب و شکنجه حقیقة داشته باشد موها بر بدنش راست ایستاد و عرق سردی بر جبینش می نشست و قلبش بشدت بضربان می افتاد

سپس سری تکان داد و گفت: موافق آنچه که بمن گفتید گمان میکنم بتوانم قریب پانزده روز دیگر بدون اینکه از کیسهٔ خود پولی خرج نمایم در این مهمانخانه توقف کنم اگرچه ابدا کیسه‌هم در بساط ندارم

کرژو آهی کشید وجواب داد: آقا شما میتوانید بیست و سه روز دیگر توقف نمائید و در عالی ترین اطاق مهمانخانهٔ منزل داشته باشید و از بهترین غذا ها و گوارا ترین مشروبات صرف نمائید خانم بمن گفته است مثل یکنفر شاهزاده از شما پذیرائی کنم بنا بر این شما میتوانید تا بیست روز دیگر مثل یك شاهزاده معظم در اینجا تشریف داشته باشید

جواب داد: آقا من هم در این مطلب مشکوك نیستم ... پس بنا شد بیست وسه روز دیگر در اینجا بمانم

شوالیه بخندید و گفت: نه میزبان عزیزم مطمئن باشید این بیست و سه روز نفع شما خواهد بود و در ازاء زحمتی که در بارهٔ من کشیدید بعنوان جایزه بشما میبخشم

میزبان با حظ و شعف تمام گفت: آقا من درست نمیدانم که نشان خانوادگی یك شاهزاده را دارا هستید ولی کاملا دانستم سخاوت و بلند همتی آنان در وجود شما یافت میشود ... آقا من یکی از خدمتکاران با وفای شما خواهم بود

شوالیه سری تکان داد و زیر لب گفت: کاش سخاوت و بلند همتی آن شاهزاده که میشناسم در وجود داشتم در هر حال اگر تا موقعیکه هوش و حواس از سرم دور شده بود بتوسط دیگران در این اطاق منزل کرده ام حالا که پاهایم قوت راه رفتن و بازوهایم طاقت دفاع نمودن را دارد جایز نیست مهمان نوازی یکنفر زن ناشناس را قبول کنم

میزبان پرسید بنا بر این خیال دارید ترك ما را بگوئید — جواب داد ای عزیزم همین امروز خارج میشوم

در این موقع دو حس مختلف یعنی حس طمع و ترس در متخیلهٔ میزبان کرژ و با هم مشغول منازعه و مجادله بود بالاخره حس ترس غلبه یافت آنوقت تبسم غرابی نمود و گفت: پس حالا که میخواهید تشریف ببرید این را باید بگیرید چه خانم ناشناس بمن گفته بود در روزی که شما خیال عزیمت دارید بشما تقدیم نمایم و حالا که آن روز رسیده است میزبان در آن لحظه کیسهٔ ابریشمی جلوی کاپیتن گذاشت شوالیه کیسه را که محتوی صد اشرفی بود در مقابل او خالی نمود و دقیقه منتظر بماند سپس از جای برخاست و پول ها را روی میز گذاشت و کیسهٔ

خالي را در جیب خود جای داد

و گفت : کیسه را من نگاه میدارم و اشرفی ها هم مال شما باشد

میزبان از هیجان و اضطراب رنگش پرواز نمود وگفت : آقا خانم ناشناس همین حدس را زده بود وحتماً مرا در باستیل محبوس خواهد ساخت ..

شوالیه گفت : اگر خودت از رفتن امتناع میورزی این مبلغ را بآن شخص بد هیکلی که میخواست خون مرا بگیرد و من مانع شدم بده و باو بگو که این مبلغ فقط برای این است که موفق بخون گرفتن من نشده و در ازاء خونی که از من گرفته است هر وقت باشد سزای او را در کنارش خواهم گذاشت رفیق عزیزم خدا حافظ

این بگفت و شمشیر مذکور را بر کمر بست و میزبان را مات و مبهوت بر جای گذشت و از در خارج گردید در آن موقع گروگو از شدت بهت وحیرت حس میکرد تب شدیدی بروی عارض گردیده است ....

شوالیه چون از مهمانخانه خارج گردید بخود گفت : اول باید به بینم چه برسر هوا شکاف وشیدم آمده است زیرا بدون او اصف کار هایم عقیم میماند .

شاید خوانندگان فراموش نموده باشند که اسب شوالیه و

کوکونن در مهمانخانهٔ که در چند قدمی مهمانخانه هانری کبیر
وجود داشت گذاشته شده بود ولی کاپیتن فراموش نکرده
بود ۰۰۰ و برای این که بخواهد بان مهمانخانه برسد بایستی
از مقابل قصر کنسینی میگذشت کاپیتن میتوانست بطرف
کوچهٔ تورنن رود و از آن کوچه خود را بمهمان خانه مذکور
رساند ولي غیرت و رشادتش مانع فرار و مخفی شدن او گردید و
از مقابل آن قصری که در ابتدای ورود به پاریس خانهٔ امید
خود می پنداشت و حالا از محبس تامپل و باستیل شوم
تر و مخوف تر میدانست بگذشت ولی ابدا در فکر نبود.
مدت یك ماه در زیر زمین های همین قصر محبوس بوده و آن
آلات مخوف و وحشتناك که تصور مینمود در خواب دیده است در
آن مکان وجود دارد

در موقعی که از مقابل در قصر مملو از قراولان و
مستحفظین میگذشت دو نفر جوان شادان و خندان از در
خارج گردیدند و از مشاهدهٔ کاپیتن که با تهور و جسارت
مخصوص خود دست بکمر زده و میرفت بر جای خشك ماندند
بالاخره یکی از آن ها یعنی شالابر گفت : او است !
حکایت غریبی است هر چه او را میکشند دو باره با همان جسارت
و تهورش ظاهر میگردد

دیگری یعنی بازورز گفت : کاپیتان ! این همان شیطان
... است ! غفلة رنك از چهرهٔ هرد و پرواز نمود ولی.

همان لحظه هیجان و اضطراب را کنار گذاشته کلماتی بین یکدیگر رد و بدل نمودند سپس باز رژ با کمال عجله بقصر برگشت و شالابر بفاصله بیست قدمی از عقب کاپیتن روان گردید .

چون شوالیه در مهمانخانه که اسبش در آن وجـود داشت وارد شد چهار نفر مرد در حیات مشاهده نمود یکی از آن ها مهتری بود که اسبی را بدست گرفته می دوانید و سه نفر دیگر نگاه می نمودند ـ کاپیتن با نظر اول هوا شکافش را دید و به نگاه دوم نوکر خود کوکولن و کارو رئیس مهمانخانه را شناخت و بالاخره به نظر سوم شخصی را دید که حرکات و سکنات اسب نگاه می کند و معلوم می شود کوکولن و کارو آن حیوان را برای فروختن می دوانیدند این شخص کسی بود که کاپیتن در تالار کرن سینی موقع جنگ و نزع یک چشمش را کور نموده بود به عبارة اخری آن مرد پونترای یعنی از آدم کشان مارشال دانکر محسوب می شد هوا شکاف سر را بلند نمود و پوزنمه میدوید و در آن موقع بسیار چالاک و ظریف و قشنگ بنظر می آمد آن وقت مهتر اورا نزد آن چهار نفر آورد و پونترای از حرکات آن حیوان متعجب و مبهوت گردیده بود کارو خوشحال و کوکولن غمگین و افسرده دیده می شد

پونترای سم های اسب را بلند نمود دهان و پلک چشمانش را باز کرد در جهة مخالف موهای بدنش دست کشید تا اطمینان حاصل کند که رام و مطیع است و برای اینکه یقین داشته باشد

که ارسونیست کلاه خود را در دست گرفت و درمقابل چشمانش حرکت داد. بالاخره هر امتحان که یکنفر سوار قابل در موقع خریداری اسب می نماید در باره هوا شکاف انجام داد و آن حیوان با کمال آرامی برای هر امتحان حاضر بود آن وقت پوترای سوار شد و براه افتاد یورتمه و چهار نعل جلو رفتن و بقهقرا برگشتن جست وخیز همه را امتحان نمود و بعد در مقابل گارو پیاده گشت و گفت: حیوان خوبیست فردا صبح او را بقصر مارشال دانکر بیاورید و پانصد فرانك قیمت آن را دریافت دارید

گارو دست ها را بهم مالید و جواب داد: اما این قیمت برای چنین اسبی فوق العاده نازل است!

مهتر هوا شکاف را به طویله میبرد و پوترای می گفت: حق داری منهم تصدیق میکنم.

کوکوان اشك از چشم پاك کرده و می گفت: ای ارباب بیچاره ام کجا هستی میبینی کار من بکجا کشیده!

در این موقع از گوشه اطاق صدای صفیری استماع گردید هوا شکاف گوشهای خود را تیز کرد منخرین باز نمود و چشمانش بدرخشید و سم های خود را بر زمین کوفت

مهتر فریادی بکشید و دهنهٔ او را محکم نگاه داشت همان لحظه آن حیوان بروی هر دو پا بلند شده و در موقع فرود آمدن چنان به مهتر تنه زد که دو قدم دور تر بر زمین افتاد

گارو بخشم تمام برای رام ساختن هوا شکاف جلو رفت ولی

همان لحظه صدای صفیر دیگری استماع گردید و آن حیوان بیك خیز خود را در وسط حیات رسانید و بنای لگد زدن گذاشت

پونترای با خود گفت: بنظر می آید این جست و خیزهای عجیب و غریب را جای دیگر هم دیده ام ولی بخاطر آمد در جنگل مدن چنین اتفاقی روی داد و اگر اشتباه نکنم این اسب مال لیتان است!..

پونترای با رنگی پریده به عجله تمام بطرف قصر دا حرکت نمود و ابدا بسخنان کارو گوش نداد میزدان با نهایت خشم و غضب شلاقی بر داشت و بطرف هوا تکان داده روان گردید در آنموقع حیوان مثل اینکه بارها مشق نموده باشد ساکت و آرام ایستاده بود چون میزدان شلاق بلند نمود صدائی از عقبش بلند شد و گفت: آقا مواظب باشید خودتان را بکشتن میدهید میزدان رو بر گردانید همان لحظه از فرط بهت و حیرت بر جای خشك شد و با رنك پریده گفت: آقای شوالیه!

کوکوان مست شعف و خوشحالی فریاد بر کشید آقای شوالیه ارباب من ارباب عزیزم!.... من.... بیچاره کوکوان نتوانست دیگر سخن گوید و از خوف و وحشت یا از شدت خوشحالی و شعف پاهایش لرزید و بر زمین افتاد و از هوش رفت.

شوالیه دستش بگرفت و گفت: برخیز از اینکه میخواستی اسب مرا بفروشی می بخشمت. کوکوان سؤل مینمود: آقای شوالیه یا شما هستید؟ هرگز چنین خوشحالی و شعفی در خود حس

نکرده بودم حتی آن روزی که مرا از چنگال آن بی رحمی که گلویم را فشرد خلاص نمودید اینقدر مسرور نگردیدم من ...

شوالیه گفت بز خیز تعارف و صحبت را برای موقع دیگر بگذار چرا دست مرا نمی گیری ؟ جواب داد : آقای شوالیه احترام مانع می شود که بکمك شما از جای بر خیزم گفت : بسیار خوب در این صورت طور دیگر ترا کمك می کنم و گوش او را گرفته راست بر پایش وا داشت

کوکوان گفت : آقا حالا فهمیدم شما همان ارباب قدیمی هستید شوالیه رو بمیزبان نمود و گفت . یك بطری از شراب های خود تان بیاورید که نوکرم رفع خستگی نماید ...

هوا شکاف در این موقع جلو آمده و سر بزرك و لاغر خود را روی شانهٔ صاحبش گذاشته بود شوالیه او را نوازش نمود و به آهستگی گفت : ای حیوان با وفا خوب مرا شناختی ... دو باره سواری و گردش را شروع خواهم نمود اما هیچ لاغر نشدهٔ معلوم می شود با تو خوب رفتار کرده اند مطمئن باش دیگر از تو جدا نخواهم شد — آن وقت هوا شکاف با نهایت آرامی به طویله برده شد و شوالیه بهمراهی کارو وکوکوان به طرف تالار مهمانخانه روان گردید کارو از فرط بهجت و حیرت شلاقی که در دست داشت بپای خود میزد و کوکوان از شدت خوشحالی و سرور دستهای خود را به آسمان بلند می کرد کلاهش را در هوا می انداخت و می گرفت و حرکات و اشارالی

بسیار رقت انگیز از خود ظاهر می ساخت و از قیافه اش وجه و ضعف فوق العاده نمایان بود کاپیتن ساکت و آرام بنظر می‌آمد و چنین صلاح میدانست در آن موقع خود رابسیار جدی و سخت نگاهدارد بالاخره بعد از آنکه جامی مملو از شراب بنوکر خود خورانید و در واقع روح و حیات تازه بوی بخشید گفت: ای بد جنس متقلب بگو بدانم. ترای چه میخواستی اسب مرا بفروشی

کوکولن بطرف کارو برگشت و چنین می نمود که می خواست در آن موقع از همکار خود استعانت بطلبد ولی کارو در آن جا وجود نداشت پس جواب داد؛ آقا قسم می خورم که من چنین خیالی نداشتم و دلیل آن هم این است از موقعی که شما را مجروح و غرق خون در نزدیك مهمانخانهٔ هانری کبیر مشاهده کردم باندازهٔ افسرده و غمگین شده و هوش و حواسم مختل گردید که اسب شما و خودم را فراموش کردم شوالیه گفت: ای بیچاره!

کوکولن گفت: بلی آقا در این مدت غم و غصه و فقر و فاقه مرا از پای در آورد تا دیروز که آقا تورلوین. شوالیه پرسید: چه گفتی؟ تورلوین جواب داد؛ بلی آقا تورلوین و آقایان رفقای ایشان...

شوالیه گفت: ای متقلب اسامی بازی گران را بچه مناسبت در میان می آوری جواب داد: این آقایان شرکت تازی تشکیل داده اند و مرا هم با خود شریك ساخته اند شوالیه متحیر و

مبهوت پرسید: تو هم بازیگر شدهٔ؛ جواب داد بلی آقا چنین مجلسی تأسیس شده است من هم کسی می شوم که در جوال می اندازند و چوب وچماق می زنند ولی آقایان قول داده اند که حتی‌المقدور چوب های خود را به گوشه و کنار جوال فرود آورند

شوالیه بقهقه بخندید و کوکوان از خوشحالی و شعف خود بخنده در افتاد و گفت: بلی آقا احتمال کلی دارد که چوب آقایان به تن و بدن من هم خدمتی بکند ولی من عادت کرده ام و چنان که به خودشان گفته ام مدتی فن کتک خوردن را تحصیل نموده ام و بخوبی می دانم! دیروز در ضمن صحبت قرار بود اسب های خودشان را هم حاضر نمایند غفلة من فریادی از شادی و شعف برکشیدم و یاد اسب با وفای خود و هوا شکاف افتادم و دانستم که از قیمت این دو اسب می توانم مانع تحقیر و توهین نسبت بشما بشوم

شوالیه پرسید تحقیر و توهین نسبت بمن؟ گمان میکنم میخواهی گوشهایت را از جا بکنم؟ جواب داد: آقا من نوکر شما هستم اگر بعدها مردم بدانند اوکر شوالیه کاپیتن برای تهیهٔ قوت و غذا چوب و چماق میخورد چه خواهند گفت؟

شوالیه جام شرابی به کوکوان داد و گفت: این را بنوش است میگوئی معلوم میشود عقل وشعوری هم در سر داری کوکوان جام شراب را بگرفت و برسر کشید و گفت: خیال میکردم که

بهر نحوي باشد باید شغل دیگری در این عالم برای خود تهیه کنم بوسیلهٔ قیمت اسبها میتوانستم بمقصود خود نایل کردم باین جهة به مهمانخانه آمدم و خواستم با کارو در این باب صحبت کنم ولي میزبان ادعا نمود که باید صد و ده فرانك مخارج اسب ها را بردارم و ضمناً کفت؛ اگر نصف قیمت آنها را باو بدهم مشتری برای خریداری آنها پیدا خواهد نمود منهم قبول نمودم در تالار مهمان خانه مردي نشسته و بشربت خوردن مشغول بود کارو چیزي باو گفت آنوقت اسب شما را از طویله بیرون آوردند بقیه را خود تان میدانید ولی فوق العاده از فروختن اسب ازبابم غمگین و افسرده بودم مخصوصا از مشاهدهٔ هواشکاف یاد شما افتادم و کمان میکردم در چنکال مرك اسیر شده اید ودیگر شمارا نخواهم دید— شوليه پرسید تو مرا مرده تصور کردي

جواب داد : اکر غیر از این کمان میکردم آیا ممکن بود اسب شما را بفروشم ؟

کفت : حق داشتي مرا مرده تصور کنی زیرا خودم هم چنین خیال نمودم توکوان آسوده باش دیکر چوب و چماق و بازیکری و تقلید خاتمه یافت بعد از این دوباره توکمن محسوب خواهی شد

توکوان گفت : آقاي شواليه من حاضرم بافتخار اینکه دوباره بشغل اولیه نائل کشته ام پانصد ضرب چوب بپشتم بزنید

شوالیه برقت آمد و کفت بیچاره توکوان دیکر از من جدا نخواهی شد بکو بدانم آیا در این مدت خیلی سختی و مذلت

کشیده ای کوکوان دستها را بلند نمود و جواب داد: از سختی و مذلت سخن رانده‌اید؟ گرسنگی تشنگی سرما گرما تب همه درمن وجود داشت در واقع معنی فقر و فاقه را کاملا درك نمودم ازهر دری که رفتم جز کتك و تمسخر و بیرون کردن چیزی ندیدم حتی از استاد اورو و از آن فانوس ملعونٌ هم صدمه بمن رسید

شوالیه سخنش را قطع کرد و پرسید: گمانٌ میکنم اسم فانوس را در جای دیگر هم شنیده باشم

جواب داد: بلي آقا فانوس مستخدم مخصوص مارکی-دوسن مار است

شوالیه از استماع این سخن بلرزید و زیر لب گفت: سن مار!

کوکوان گفت ملاحظه کنید در این مدت تا این اندازه اسم نکبت برای من سزاوار بود یك روز صبح که از گرسنگی رمقي در خود نمی دیدم و جز پوست و استخوان چیز دیگری در بدنم وجود نداشت نزد فانوس رفتم بامید اینکه شاید بتوانم اقلا نصف شامی که یك مرد مي خورد بدست آورم زیرا در واقع من یك بشر محسوب نمیشدم از بد بختی در موقعي رسیدم که فانوس اسب سوار شده بود و میخواست باراشان عزیمت نماید مارکي و مارکیز دو سن مار هم... آقا چطور شد؟ چه کسالتی دارید؟ کاپیتن غفلة از روی صندلي بر خاست و راست ایستاد و مانند یك مرده رنك از چهره اش پرید آن وقت دست کوکوان را گرفت و پرسید: مارکیز دوسن مار مارکیز دوسن مار کیست

چه گفتي؟ دو باره بگو تکرار کن...

جواب داد: آقا فانوس مرا از این مسئله مستحضر کرد که پدر مارکی دو سن مار در (افیا) به حال احتضار است بدین جهت مارکی و زوجه اش بدانصوب عزیمت کرده اند

کاپیتن کوکولن را رها کرد و دست بروی پیشاني خود گذاشت و با قدمهای سریع و خشمگین دو سه مرتبه بدور اطاق گردش نمود و با خود گفت مارکیز دو سن مار! معلوم مي شود عروسی سر گرفته است

ای ژیزل... ای ژیزل کار از کار گذشت تو با سن مار عروسي کردي! من چه بکنم؟ باید بهر نحوی که ممکن است خود را به تو رسانم و از دو روئی و بی وفائیت ملامت کنم و به گویم.. ثابت کنم..

شوالیه غفلة ساکت شد و گریه راه گلویش را بگرفت ولي همان لحظه خشم و حسادت بر او تفوق یافته گفت: من این سن مار را بخشیده بودم ولي واي بحالش!...

آن وقت رو به کوکولن نمود و پرسید: چند وقت است حرکت کرده اند؟

کوکولن لرزان و هراسان جواب داد: آقا شش روز است

پرسید: گفتی در اولئان رفته اند؟

جواب داد: در اولئان می روند و از آن جا به افیا خواهند رفت.

گفت: بسیار خوب برو هوا شکاف را زین کن

کوکوان اطاعت نمود و بسرعت از اطاق خارج گردید و شوالیه در روی صندلی بیفتاد در این موقع کارو کلاه خود را بدست گرفته از مطبخ بیرون آمد و گفت: آقا شنیده ام به نوکر خود فرمان داده اید اسب را زین کنند. کاپیتن ابروان در هم کشید و پرسید: مقصود چیست؟

کارو به آهستگی سلامی نمود و جواب داد: می خواستم به آقای شوالیه یاد آوری کنم که در این مدت مخارج اسب ها را من عهده دار بوده ام و کاه و یونجه و غیره برای آن ها تهیه نموده ام و . . .

شوالیه با صدائی مخوف و مهیب که کارو را بلرزه در آورده وارفرط وحشت و تحیر خود را بگوشهٔ دیوار چسبانیده گفت: ساکت میشوی یا نه.

بدان امروز من هیچوجه پول ندارم ولی از آن جائی که امید وارم بعدها بتوانم مال و مکنتی بدست آورم روزی خواهد رسید که سه برابر مخارجی که بعهده گرفته بتو خواهم داد عجالة اگر میخواهی گوشهایت در سر جای خود باشند گوش های مرا خسته مکن

کارو رنگش از وحشت کبود شده گفت: شما البته راضی نخواهید بود یك نفر میزبان بیچاره را ورشکست کنید حالا که پول ندارید من یك پیشنهادی می کنم که هم بحال من مفید خواهد

بود و هم شما متمول می شوید و آن این است که اجازه بدهید من اسب نوکر شما را بخرم و طلب خود را بردارم بعلاوه صدو پنجاه فرانك هم نقدا بشما تقدیم میکنم

گفت این بد خیالی نیست ۱۵۰ فرانك را حاضر کن ه

در این موقع کوکولن داخل شد و گفت : آقا اسب ها حاضرند ه

کارو پانزده اشرفی روی میز گذاشت شوالیه ده اشرفی را در جیب گذاشت و پنج عدد دیگر را بکوکولن داد و گفت : عادت عزیزم این پول را بگیر بعدها من خواهی و بید با بعبارة اخری دو باره من تورا خواهم یافت .

کوکولن جواب داد : چه گفتید ؟ مرا با خودتان نمی برید ؟ مرا از خدمت خود خارج می کنید ؟ و در موقعی که یقین داشتم دیگر از شما جدا نخواهم شد باید از شما مفارقت نمایم ؟ دوباره مجبورم اسم الکبت را بروی خود گذارم ؟ کوکولن اشك از دیده اش جاری گردید ه

شوالیه گفت : تو قلب مرا از غصه میشکافی

هر چند پاهای او طویل باشد نمی توانی پیاده دنبال من بیائی باید از ان ژوموواو اثاث بگذریم خاطر جمع باش عنقریب مراجعت خواهم نمود کجا منزل داری ؟

جواب داد در میکدهٔ کوچه لمبارد حالا که آقای شوالیه مرا با خود نمیبرند مجبورم دوباره نزد آقای تورلوبن روم و از چوبه

چماق ایشان نوش جان کنم

چند دقیقه بعد شوالیه بر هوا شکاف جست و آن حیوان مست شادي و شعف بود میتاخت و پس از لحظهٔ در کوچه رارد از نظر محو گردید کوکولن هم با حالتی غمگین و افسرده ف کوچه لمبارد میرفت و وقتی کارو داخل اطاق مهمانخانه بد پونترای را مشاهده نمود معلوم میشد در بین راه شالابر یده و مراجعت کرده بود ...

صاحب مهمان خانه گفت: آقایان بطرف لن ژ و موواز ی میرود .

شالابر گفت: باز رژ هم برای ما کمك برساند

پونترای جواب داد: خوب است هردو بوی حمله کنیم .

شالابر شانه ها را تکان داد وگفت: تو دیگر لازم نیست خود تان قلم بدهی وقتی که بناشد با یك همچو شیطاني رو برو باید لااقل دوازده نفر باشیم وقتي گرفتار ومقتول شدد وباره ي شود حالا که میدانیم از کدام سمت رفته است منتظر خود باشیم

فصل چهل و چهارم

میکده زنبیل گل

ربیا دو ساعت از ظهر گذشته بود که شوالیه کاپستن از تارج گردید و در ساعت پنج به انژومو وارد شد در

آن موقع باران شدیدی میبارید شوالیه در مقابل مهمانخانه زنبیل گل.
که سه ماه قبل در فصل تابستان با سری پر از خیالات و افکار
نشسته بود پیاده گردید این ماجرا جو خیال داشت بقصر افیا رود
و از بی وفائی ژنرل گله و شکایت کند ... ولی چه بگوید
بایستی شرط کرد که ابدا در گفتگو سختی و درشتی نکند اما
مصمم شد مارکیز دوسن مار را ملاقات نماید و پس از دوسه کلمه
گله و شکایت زود تر مراجعت کند و باعث خشم و غم و غصه
او واقع گردد ولی ملاحظه نمود که بی میل نیست دران ژومو
توقف نماید پس هوا شکاف را در طویله برد و بفکر و خیال
وقایعی که برایشان در مهمانخانه روی داده بود مستغرق گشت

شوالیه فکر میکرد مارین دوارم را دراینجا ملاقات کرده و اولین
نگاه مهیب و خصمانه که سن ماری روی الداخته در این مهمانخانه
بوده است ژنرل دانکولم را در همین مکان ملاقات نموده و با اضطراب
و تشویش فوق العاده باو سلام کرده و بتماشای جمال او پرداخته
و حس میکرد که تاریخ حیات قلب خود را از همان لحظه
دانسته است — از این ببعد محض خاطر او و پدر و مادر ودوستانش
جان خود را بخطر انداخته و چندین دفعه جنگ و جدال نموده
و در ازاء زحماتش یک مزد گرفته است و آن این است که می بیند
ژنرل زوجیت سن مار درآمده است!

شوالیه با کمال اشتها شام صرف نمود و با خشم وغضب
فوق العاده قیافه سن مار را از نظر میگذرانید پس از آن از جای

خواست و باطاق خود رفت وشیشهٔ شراب را درمقابل خود گذاشت
چنین مینمود که میخواست خشم و غضب و غصه وغم خود
بان شیشه حکایت کند کم کم شب در رسید و سکوت صرف در
سان خانه حکم روا گردید و مدتی می گذشت که
ستن بطري خود را تمام کرده بود چون ساعت یازده زنگ زد
د را برای خوابیدن حاضر نمود — در همان لحظه کسی
مستگی انگشتي بدر زد شوالیه در را باز کرد و خود را در
ابل دختر قشنگی دید که رنگ از صورتش پریده واز فرط
شت ووحشت برخود می لرزید و این دختر یکی از مستخدمین
مانخانه بود و مارکو نام داشت شوالیه بخاطر آورده که
بقا که در این مهمانخانه آمده و ورا دیده بود در این شب
با نظر های محبت آمیز بشوالیه می نگریست و پی در پي
میکشید

دختر دندان هایش از خوف و هراس بهم میخورد و
یک در باز شد و گفت : آقای شوالیه هرچه زود تر ممکن
ت فرار بکنید بیائید . . . با من بیائید من خودم اسبشما
زین کرده ام و در حیاط منتظر است در مهمان خانه هم
است بر خیزید و فرار کنید شوالیه گفت : ای دختر قشنگ
و بدانم برای چه فرار کنم !

مارکو دست خود را بطرف طالار دراز کرد و جواب
د : میخواهند شما را بکشند هشت یا نه نفر هستند ودر طالار

جمع شده اند من گوش دادم وشنیدم

کاپیتن کمر بند خود را محکم بست و شمشیرش راازغلاف بیرون کشید و با پارچهٔ آن را صیقل داد و دست بگردن مارگو انداخت آن دختر جوان از این حرکت بیشتر بی پرید کی رنگش افزوده گشت و شوالیه گفت : دختر عزیزم ترس نداشته باش گفتي در طالار جمع شده اند ؛ گفتي هفت یا هشت نفر هستند هفت یا هشت نفر! حالا که میترسي من فرار میکنم خدا دختر نجیب با هوشی هستي

آن وقت دخترا در آغوش گرفت و مارگو بیش از پیش بلرزه در افتاد و شوالیه غمله چشمانش بدرخشید و گفت : حالا که اسب مرا زین کردهٔ اقرار میکنم بیا دختر عزیزم مرا تا پشت طالار هدایت کن میخواهم ببینم چه میگویند آن وقت فرار خواهم کرد آلان رقص شمشیر مرا تماشا خواهي کرد چرا انقدر مضطرب هستی راست است باید فرار نمود — در تالار مهمانخانه هفت یا هشت نفر وجود نداشت بلکه دوازده نفر نشسته بودند اول پونترای و شالار وارد شده با نهایت تزویر وتقلب از میز بان در صدد جستجوی شوالیه بر آمده بودند سپس تا ز رژو منترو ال و چهار نفر دیگر از گروه آدم کشان کمسیوني رسیدند بعد از آن اوینالس که سه نفر از دلاوران با سبیلهای برگشته و شمشیر های بلند همراه خود آورده بودند رینالدو وکن سیني ابدآاز واقعه اطلاعی نداشتند و ان پنجنفر میخواستند

به تنهائی شوالیة را معدوم سازند زیرا که بیست هزار فرانك سهم سابرین را هم که برای سر کاپیتن معین شده بود خود مالك میشدند بعلاوه هر کدام کینه و بغض علیحده نسبت بشوالیه داشتند این جماعت با چشمهای خوابین در روشنائی چراغی که بسقف طالار آویزان شده بود نشسته بشراب خوردن مشغول و منتظر موقع حمله بودند در آن موقع چهره های ایشان بسیار مهیب و مخوف بنظر می آمد و برای تهییج و تحریك سابرین هر یك از ظلم و بیرحمی های خود حکایت مینمودند

ازصحبت های آنان معلوم میشد که هریك در ظرف سه روز اخیر دو یا سه نفر را بقتل رسانیده اند و از ذکر این مطالب خوف و وحشت مرك در فضای اطاق برپا کنده میشدو چنین مینمود که ظرف شرابیکه در مقابل خود گذاشته اند مملو از خون است خلاصه در این حال نشسته بودند غفلة ساعت یازده زنك زد — اووینیاس گفت : مواظب باشید که این دفعه ازچنك ما بدر نرود چهارنفر در انتهای دالان باشند که هر که بخواهد داخل اطاق شود فورا مغزش را پریشان سازند همین چهار نفر برای اوقات دیگر مثلا گرفتن مبزبان و سایر مستخدمین مهمان خانه و بقیه اتفاقاتی که روی خواهد داد کافی است و مابقی یعنی هشت نفر دیگر باید به کاپیتان حمله ور شویم

آن وقت صدا های فحش و دشنام در اطراف میز بلند شد و لرزش بر اندام همه مستولی گردید و یکی از آنها

گفت : این تیر هائی که در گوشه اطاق دیده میشود دراطاقش را خواهم شکست و هر هشت نفر یکمرتبه بطرف رختخوابش حمله خواهیم نمود و با ضربات شمشیر و خنجر قطعه قطعه اش می سازیم

غرش های سبعانه از بین گروه خونخوار بلند شدو نفسهای بلند میکشیدند

یکي گفت: قلبش از آن من است هرکه‌دست بقلبش بزند سرو کارش با من خواهد بود

دیگری گفت: من میخواهم جگرش را بسگ های خود بخورانم ! سیمي گفت من روده هایش را بر میدارم برکاب اسب خود مي بندم وچهارمي سئوال کرد: کدام‌یك از ما سرش را برای کن سپنی خواهد ارد؟

یك مرتبه چهار نفر جواب دادند : من : همه کي مي خواستند سر کاپیتان را نزد کن سپني ببرند و برای رسیدن بــه این مقصود آن گروه بر جای ایستاده بودند و با انظار هـــاي تهدید آمیز به یکدیگر مینگریستند

شاتر گفت : قرعه خواهیم کشید و بهر که... ناگهان صدای رعد آسائی در اطاق پیچید غفلة در باز شد و در همان لحظه سه نفر یکي با قبضه شمشیر و دو نفر دیگر با ظرفهای شراب بر زمین افتادند بلا فاصله کاوی شالاتر پاره شـد و بر زمین نقش بست میز سرنگون گشت هشت نفر دیگر که باقي مانده

بودند مبهوت گردیدند یکی دو ثانیه سکوت حکم فرما گردید سپس با زوئی بلند شد و برق خنجر صاعقه آسائی در فضا نمودار گردید و همان لحظه یك نفر دیگر نیز بر زمین افتاد آنوقت هفت نفر دیگر فریاد مهیبی از جگر ها بر کشیدند کاپیتن هم در جواب آن فریاد ها مثل شیر نر غرش مخوفی نود و خود را در وسط آنان انداخت و با چشمانی از خشم و غضب و نیز عضلات محکم خود را بکار انداخت و گفت : سرمرا میخواهید ؟

صدائي که از گلوی کاپیتن خارج شد ابداً بصدای انسانی شباهت نداشت و در آنوقع از خشم و غضب دیوانه شده بود بسیار مهیب و مخوف بنظر میامد چشمهایش از حدقه در آمده موها بر بدنش راست ایستاده بود و نفسهای سوزان بر میکشید تمام اعضای بدنش از شدت خشم میلرزید و اینهمه برای این بود که در پشت در شنیده بود کي سر او را نزد کن سبني خواهد برد؟

بعد از دودقیقه که داخل اطاق شده بود تازه در روشنائی چراغ هیکل مهیب و مخوفش مرئی گشت و بواسطه مجادله و مقاتله خون از هر طرف جاری شد صدای جمجمه ها که می شکست شنیده میشد اشخاصي که بر زمین میافتادند فریادهای فحش و دشنام از جگر بر می کشیدند و آن دیوانهٔ خشمگین جست و خیز مینمود بر میخاست خم میشد و بهر جا که شمشیرش میرسید میبرید و میدرید و میشکافت در بین لعنت و

زبن و فحش و دشنام چشمهائي که از فرط وحشت از حدقه در آمده بود ميدرخشيد و در آنموقع بهتر از اور چراغ طالار را روشن ميساخت قبل از اين که کسي شمشير يا خنجر خود را از غلاف بيرون کشد دو نفر ديگر بر زمين افتادند دو نفر از آدم کشان پنجره را باز کرده پائين جسته فرار نمودند دو واليه غرش کنان گفت : که سر مرا ميخواهد ؟ که طالب سر من است ؟ مي بينيد سر هاي شما براى من لازم است ؟

آنهائى که بر زمين افتاده بودند از ميان خون ميخزيدند و بطرف شواليه نزديك مي شدند و ميخواستند باکه خنجرخود از عقب در پشتش فرو برند يا لا اقل پايش را گاز بگيرند ! ولى کاپيتن با ضرب چکمه لگد مالشان مينمود بطرف ديگر مي رفت سه نفر ديگريعني بونتراى و اوويتيانس و منتروال ازفرط وحشت و دهشت در گوشهٔ اطاق ايستاده و خوف مرك آنها را از پاى در آورده بود و دواله واو بشواليه مينگريستند کاپيتن بايستاد و گاهي باطراف خود انداخت و شمشيرش رابلند نمود

در اين سکوتي که تالار را فرا گرفته بود و جز ناله هاى مرك چيز ديگري شنيده نميشد فرياد موحشي بر کشيد و گفت که سر کاپيتن را ميخواهد ؟

آنوقت چشمش باين سه نفر افتاد و بطرف آنان پيشرفت پايان لحظهآن سه بد بخت مرك را درمقابل خود ديدند

و خواستند حرکتی نمایند و او را بقتل رسانند ولی وحشت و دهشت چنان در وجود شان مستولی گردیده بود که قادر با نجام مقصود نشدند و چنین میپنداشتند که کشتن او امری محال است . بالاخره اوویشیاس شمشیر خود را انداخت و گفت : من تسلیم می شوم

پونترای شمشیر بر زمین گذاشت و گفت : من دست مزن ! مرا ببخش . . منتروال نیز بنوبهٔ خود گفت : مرا هم ببخش ! آن سه نفر در آنموقع سر تا پا میلرزیدند و میخواستند بزانو در افتند ناگهان در ظلمت شب صدای ناقوس بلند شد میزبان از این قیل و قال مضطرب شده وارد تالار شده بود و از مشاهدهٔ آن منظره مخوف ناقوس را بحرکت در آورده بود

کاپیتن ابداً جزئی خراش هم بر بدن نداشت کم کم خشم و غضب تسکین او یافت و شمشیر خونین خود را خشک نموده و در غلاف جای داد و در تالار را باز نموده و گفت : بروید !

آن سه نفر بگوشهٔ دیوار آهسته خودرا بدر رسانیده و باقدم هائی لرزان فرار نمودند و نالهٔ هائی که از وحشت و دهشت از جگر بر می کشیدند شنیده میگشت .

کاپیتن از در خارج شد زوجهٔ میزبان از مشاهدهٔ او بزانو در افتاد مستخدمین مهمانخانه فرار نمودند و از خارج صدای چکاچک اسلحه شنیده میشد و ناقوس مسلسل صدا در میامد و رفقا

اسلحه در ظلمت شب میدرخشید

✲✲✲

کاپیتن چون بحیاط مهمانخانه رسید مارکو را در آغوش کشید و دو گونه اش را بوسید واو در آن موقع از عشق و وحشت میلرزید مارکو گفت : فرار بکنید قریب ۵۰ نفر با اسلحه در پشت در ایستاده اند شوالیه گفت : در بزرك را باز کن ! دختر بیچاره اطاعت نموده کاپیتن بر اسب جست وهوا شکاف شیهۀ جنگجویانه بر کشید و براه افتاد و شوالیه شمشیر را در غلاف جای داد و از آن در خارج گردید و از میان مشعل ها و برق سر نیزه و اسلحه عبور نمود غرش غریبی در بین جمعیت برپا شده وبلا فاصله سکوت حکمروا گردید — هیچ وجه سر نیزه در مقابل شوالیه بلند نشد وآن جماعت باهستگي راه عبوري براي هوا شکاف باز نمودند که براحتي بگذشت و هر یك از مشاهده کاپیتن بقهقرا میرفت و بدیوار تکیه میداد بعضي دیگر بزانو در میافتادند پنجره هائي که تا آن زمان باز بودند بعجله تمام بسته شدند یك دقیقه بعد هیکل مغرور و ترك هوا شکاف در ظلمت شب ازنظر ها معدوم گردید .

شوالیه بطور یورتمه میراند و هنوز موها بر بدنش ایستاده بود و خون در عروقش میجوشید و اعضی کلمات نا معلومي بر زبان میراند و گاهی اوقات با دست خود علامت مخصوصی در فضا مرتسم میساخت و فریادی از جگر بر میکشید و بلا فاصله

از هوا شکاف هم شیههٔ استماع میگشت آنوقت سر را تکان میداد و رفتن را از چهار نعل تبدیل مینمود کاپیتن کم کم قوایش بحالت اولیه برگشت و در افکارش آرامش وتخفیفی مشاهده شد و بالاخره مثل یکنفر مرد معمولی شد

آنوقت عنان اسب را نگاه داشت و عرق بر جبینش نشست و از فرط وحشت بر خود لرزید وگفت: آیا من زنده هستم آیا چنین چیزی ممکن است

شوالیه چون باتامپ رسید در همان طویلهٔ که اسب خود را بست با لباس در روي تل کاهی بخوابید و بخواب سنگینی فرو رفت که ساعت هشت بیدار شد و دو باره براه افتاد و تا بعد از ظهر همان روز پانزده فرسخ راه پیمود و بارلئان رسید و در بین راه تمام وقایع لن ژومو از نظرش میگذشت ولی سعی میکرد که آن افکار و خیالات را از خود دور سازد و اغلب اوقات صدای فریاد و قیل وقالی در گوشش می پیچید آنوقت بشدت سر خود را تکان میداد و میگفت: خانم مارکیز دومن مار بدانید که من بشما توهین خواهم نمود باید شوهر شما شمشیرش را در مقابل شمشیر من نگاهدارد وقتی او را کشتم شاید عبارت « من تو رادوست دارم.» که زمانی نیز بمن گفته بودید بخاطر آورید.

سپس ساحل یسار رود لووار را در نظر گرفت روز بعد به (ژین) رسید روز بعد در بورژ اقامت اختیار کرد و بعد

از آن از جنگلهای در هم و بر هم می گذشت همین طور با حالتی زار و خسته و وا مانده بر هوا شکاف سوار از کوه و دره های مستور از بلوط میگذشت تا بالاخره دهکده کوچك و قصر با شکوهی نمودار گردید

شوالیه با قلبی لرزان از دهقانی سؤال نمود این محل کجا است ؟ دهقان جواب داد این مکان قصر افیا میباشد — شوالیه در مدت هفت روز صد و بیست فرسخ از پاریس تا افیا را پیموده بود

فصل چهل و پنجم - مارکیز دوسن مار

کاپیتن مستقیما بطرف قصر رفت وچون به پانصد قدمی عمارت رسید از اسب پیاده شد و چند شاهی بفقیری داد و هوا شکاف را آزاد گذاشت آنوقت کمربند خود را تنك تر بست کلاه را محکم بر سر گذاشت از در بزرك قصر عبور نمود داخل حیاط گردید وابدا هیچکس از او سؤال ننمود که کجا میرود و با که سر و کار دارد و بعلاوه مشاهده کرد عدهٔ مرد و زن با لباس های تمیز و آراسته از عقب او وارد قصر شدند و بسیار غمگین و افسرده بودند یا لا اقل از ظاهر حال آن ها افسردگی نمایان بود همان لحظه در کلیسا ناقوس مرك بصدا در آمد کاپیتن با تعجب و تحیر در عقب

دهقانان بایستاد در انتهای حیاط دری باز شد و جماعتی اطراف تابوتی را گرفته پیش آمدند ابتدا چند نفر کشیش وارد حیاط شدند وهمه سرود هائي که مخصوص اموات است می‌خواندند در جلوی آن جماعت یکنفر صلیبي بدست گرفته پیش میرفت و در عقب آن ها دوازده طفل لباس های سفید وسیاه در بر نموده و سرود میخواندند پشت سر آن ها یکنفر از پیش‌خدمتاني که نشان خانوادگی سن مار را بخود نصب نموده بود میآمد بالاخره دوازده نفر فراش با لباس های عزا اطراف تابوتي که از مخمل سیاه پوشیده بود گرفته بودند در عقب تابوت هانری دوسن مار و در عقب او قریب ۲۰ نفر از اعیان و اشراف با لباس هاي رسمی دیده میشد و پشت سر آن ها عدهٔ کثیری از دهاقین و غیره می آمدند این جماعت با هستگي بطرف صومعهٔ که در سمت چپ قصر وجود داشت پیش میرفتند و هر ده قدم به ده قدم صدائی شنیده میشد و فریاد مینمود: برای عالي جناب بارن لوئي هانری عالی جناب مالك الرقاب افیا عالیجناب مارکی دوسن مار دعا کنید .

کاپستن در تشییع جنازهٔ پدر سن مار حضور بهم سانیده بود و چون فکر میکرد که حضور او در قصر فقط برای جنگ نمودن با پسرش بوده است بشدت بلرزید و خشم و غضبی که اورا از پاریس بدان عمارت آورده بود غفلة زائل و برطرف گردیده و در مقابل تابوت سر خم نموده و زیر لب گفت: دن

خیال داشتم عزائی بمراتب مخوف تر و مهیب تر از مرك این پیره مرد در قصر بر پا سازم ولي دیگر هرگز به این کار اقدام نمی کنم عالي جناب مالك رقاب افیا عالی جناب بارون لوئي هانري آزاد و آسوده بخواب و تو ای زوجهٔ سن مار الوداع اگر اشك از چشمان شما جاری است من بی تقصیرم رنك از چهرهٔ شوالیه پریده و از تصمیم قطعی که اتخاذ نموده بود بشدت میلرزید پس نگاه دیگری باطراف انداخت شاید کسی را که محض خاطر او از پاریس تا آن محل آمده است مشاهده نماید ولی ابدا هیچکس را ندید چه همهٔ جماعت در دنبال تابوت وارد کلیسا شده بودند و میخواستند پدر سن مار را در نزد اجدادش مدفون سازند آن وقت براه افتاد هنوز چند قدمی از در بزرك قصر فاصله داشت که مردی باو رسید و دستی بشانه اش گذاشت و تعظیمی نموده گفت خانم مارکی دوسن مار منتظر آقای شوالیه هستند اگر مایل باشید ممکن است همراه من تشریف بیاورید کاپیتن رنك از صورتش پرواز نمود و در آن موقع خیالی بخاطرش رسید و آن این بود که خود را بهوا شکاف رساند و چهار نعل بطرف پاریس فرار نماید این خیال در خاطرش قوت گرفت ولي وقتي که آن مرد براه افتاد شوالیه هم از عقب او روان گردید و در آن موقع هیچ قوه و قدرتی نمی توانست او را از رفتن باز دارد آن مرد فانوس پیشخدمت مخصوص سن مار بود و شوالیه پس از اینکه قدری راه پیمود از چند پله بالا رفت و وارد

تالار وسیعی گردید ونفس زنان وعرق ریزان بایستاد همان
لحظه سایهٔ سفیدی ظاهر گشت شوالیه‌از شدت هیجان و اضطراب
ابدا هوش و حواسش بجا نبود پس بحالت طبیعی تعظیمی نمود
و زانو درافتاد و خشم و غضب کلمه و شکایت همه فراموش
گردید و فقط تعجبی که داشت این بود که خود را در
مقابل او می بیند ٭

مشاهده نمود، که مثل یك پرندهٔ قشنگی که بطرف روشنائی
میرود چابك و زرنك بطرف او پیش آمد و دستش را بگرفت و
چند کلمه در زیر لب گفت وکاپیتن لرزه بر اندامش مستولی
گشت و از بهت و حیرت بر جای خشك ماند وچنین پنداشت
در خواب میبیند پس از لحظه آهسته با خود گفت مارین این
مارین دولرم است وآن که من خیال میکردم در اینجا نیست ٭

☆☆☆

غبار ملالتی بر چهره مارین نشست و گفت من میدانم
از چه متعجب هستید فکر میکنید چه باعث شده که مارکی
دوشس مار دختری مثل مرا درفامیل خود داخل نموده مخصوصا
در چنین موقعی که پدرش دارفانی را وداع میگوید حقیقة
جای تعجب است ولی چه باید کرد من هرچه توانستم مقاومت
نمودم و از آمدن استنکاف ورزیدم ولی مارکی گمان میکرد
که اگر مرا در پاریس گذارد و خود به افیا برود ممکن
است تمام اهالی پاریس محض‌خاطر من بایکدیگر نزاع نمایند بالاخره

مرا از چنگش بدر سازند .

کاپیتن نفر یبا سخنان مارین را نشنیده بود و با بهت وحیرت غریبی دوباره تکرار نمود : مارین دولرم ! مارین بقهقهه بخندید و شوالیه دیوانه وار نگاهی باطراف انداخت و گفت : مارکیز دوسن مار ! . . .

مارین گفت : خاطر جمع دارید مارکیز دوسن مار در اینجا وجود ندارد بلکه شما با مارین دولرم روبرو هستید شوالیه در دل گفت : اما او مارین پرسید . او کیست . عزیزم گمان میکنم هوش و هواس از سر شما بدر شده

کاپیتن با حجت تمام گفت . بمن گفتند مارکیز دوسن مار منتظر من است

مارین جواب داد. این فانوس احمق مرا محض تملق و چاپلوسی چنین نامیده است ولی چنان که بشما گفتم در اینجا مارکیز وجود ندارد و اگر میخواستم ممکن بود مارکیز دوسن مار بشوم ولی خودم مایل باین امر نشدم زیرا میخواهم آزادی خود را محفوظ دارم.

برق امیدواری در چشمان شوالیه به درخشید و دانست ابدا مارکیز دوسن مار وجود ندارد همان لحظه حس کرد وبزل در پاریس است وعروسی سر نگرفته است و آن کسی را که گوکولن از قول فانوس مارکیز دوسن مار میشاخید جز مارین کسی دیگر نبوده است پس دوار سری بر وی عارض گردید اعضاء بدنش

شوالیه پرسید : این شیطان لعین که بود؟

جواب داد : نمی دانم همینقدر میگویم اجر و مزدی که باو کرده بودم دادم و از نزد خود خارجش ساختم نزد او باب اولیه اش لئولوراکاکائي رفته است

گفت حتما کشته خواهد شد مطلب واضح است

جواب داد : نه چنین نیست هنوز با او کاردارد و شاید او را بکشد ولی نه باین زودی ،

شوالیه پرسید : چه اجر و مزدی باو دادید؟

مارین رنگش پرواز نمود و لرزشي بر اندامش مستولي گشت و را بزبرانداخت وتبسم غریبي نمود ، و جواب داد : من او را امیدی و یاس نجات دادم ،

کاپیتن بنوبهٔ خود بلرزید و گفت : حکایت غریبي است ۰ ۰ گمان میکنم براي اینکه یك همچو شیطان را راضی نمائید جایزهٔ فوق التصوری باو داده باشید در هرحال من تنها که در این دنیا مالك هستم یعنی جان خود را بشما مقروضم حالا خواهش دارم

صورت مارین بر افروخته گردید و سؤال نمود هش ۰ ۰ ۰ ۰ از من ؟ ازمن خواهش میکنید؟

جواب داد : بلي وقتي درپاریس بودم میگفتید که دشمنان را احاطه کرده اند خواهشي که از شما دارم این است خودتان یا کسي را که دوست میدارید طرف تهدید

دشمني واقع شدید و مجبور شدید که یکنفر حاشیرا در راه شما هلاک برساند قسم بخورید که مرا انتخاب خواهید کرد

مارین گفت : شوالیه قسم میخورم که خواهش شما را انجام دهم . شوالیه گفت : خانم بی نهایت از شما متشکرم .

بعد از لحظهٔ که ازاین قبیل کلمات بسادگی و صداقت رد و بدل گردید شوالیه گفت : اگر کن سینی بداند که مرا از چنگش بدر کرده اید . . .

مارین جواب داد : او نخواهد دانست ولی کس دیگر هست که بمراتب مهیب تر و مخوفتر از کن سینی است

کاپیتن پرسید ؛ او کیست بمن نشان دهید تا الان بپاریس روم و مخصوصاً تهییج و تحریکش نمایم .

جواب داد ؛ کسی که میگویم لئونورا کالي کائی مارکیز دانکر است !

شوالیه گفت ؛ یکنفر زن است ! بنا براین شمشیر من با او کاری نخواهد داشت

مارین بلرزید وجواب داد : من اطمینان میدهم کهبتوانید در کمال خوبي بدون خجالت و حیا شمشیر بجانبش حواله کنید کن سینی بجز غرش رعد چیز دیگری نیست ولی لئونورا صاعقه است و بهرکه میرسد میکشد شوالیه مواظب خود باشید از نوکر خود احتراز کنید از ذنی که میخورید از هوائی که استنشاق مینمائید بپرهیزید لئونورا در تعاقب شما است و مثل سایهٔ مرک

در اطراف شما میگردد و بالاخره بکشتن خواهید رفت. شوالیه گفت: من ابدا نمیترسم ولی میخواهم بدانم چه باور کرده ام در این موقع دوباره صدای ناقوس در هوا منتشر شد و معلوم بود تشریفات جنازه خاتمه پذیرفته است و الان است که هانری دوسن مار مراجعت میکند مارین میدانست که حضور کاپستن در آن محل برایش خطر عظیمی دارد ولی از شدت دوستی و محبتی که بشوالیه داشت از این مسئله سخنی نگفت ولی کاپستن خود مطلب را دریافت چه از جای برخاست و گفت: خانم خداحافظ . . وقتیکه من در اینجا آمدم روح در بدن نداشتم ولی حالا با کمال خوشوقتی و شعف مراجعت میکنم و از یك تبسم و یك کلمه حرف شما تمام غم و غصه ام برطرف گردید وعدهٔ که بمن دادید فراموش نکنید

مارین از جای برخاسته بود مدت یکدقیقه هردودرمقابل یکدیگر ایستاده دستها بهم داده بودند و بیکدیگر مینگریستند غفلتا مارین بگریه در افتاد شوالیه لبان خود را روی چشمان اشك آلود مارین گذاشت و آخرین قطرهٔ اشکی که از عشق ازچشمانش جاری شد بنوشید وزیرلب گفت: مارین خداحافظ بدانید از این ببعد یك برادر دارید.

این بگفت و کم کم دورشدچون از در تالار خارج گردید فانوس را مشاهده نمود که در انتظارش نشسته است پس بهمراهی او از دالانها و دهلیز های طویل پر پیچ و خمی عبور نمود و وارد حیاط وسط قصر گردید و از در مخفی خارج شدکاپستن

مستقیما بکلبه دهقانی که اسب خود را سپرده بود رفت و هوا شکاف را گرفت و براه افتاد چون در آنموقع عدهٔ زیادی از اعیان و اشراف برای تشییع جنازه مارکی دوسن مار آمده بودند کسی از ورود شوالیه در آن محل تعجبی نمینمود

کاپیتن راه پاریس را پیش گرفت ولی این دفعه عجله در رفتن نداشت زمستان نزدیك شده بود و نسیم سردی از جنگل میوزید شوالیه لباس کهنه و پر کلاهش خراب و رنگ از شنلش رفته بود و با شش اشرفی دیگر بیشتر در جیب نداشت ولی معذلك بسیار خوشحال و مسرور بنظر میامد ومست و شادی و شعف اسم ریتل وا بالاف و گزاف فوق العاده در دل میراند

هنوز چند فرسخی پاریس فاصله داشت که در سر راه خود مهمانخانه کوچکی دید کاپیتن که هیچوقت بپول اعتنائی نداشت و با کیسه پول سردزدان و راهزنان را میشکست در آنموقع قناعت مینمود وعلت آن این بود که میخواست بهوا شکاف بد نگذرد و از برای غذای او معطل نماند چه هر چه بخود سختی میداد ابدا از جیره مرکبش کم و کسر نمینمود — در آن روز بعد از آنکه هوا شکاف را در طویله برد وارد طالار محقر کثیف مهمانخانه گردید و در مقابل این مهمانخانه چند شاخه شمشاد آویزان نموده بودند و آن برای این بود که عابرین از وجود آن مهمانخانه مطلع باشند اطاق مهمانخانه کوچك بود و فقط دو میز در آن دیده میشد یکی در جلوی بخاری که با

هیزم میسوخت و دوبچی در طرف دیگر گذاشته شده بود . در
مقابل میزی که در انتهای اطاق وجود داشت دو نفر شخص
محترم نشسته شیشهٔ شرابی در مقابل خود داشتند و در آن
موقع لباسهای خود را که از باران تر شده بود خشك مینمودند
از مشاهده کاپیتن فی‌الفور گفتگوی خود را قطع کردند یکی
از آنها که چکمه هایش از گـل مستور شده بود حرکتی از
روی بیحوصلگی بخود داد نصف صورتش را با حاشیه کلاه نمد
خود بپوشانید شوالیه هم در بین راه لباسش تر شده بود پس
پیش رفت و سلامی بالأن نموده لباسهای خود را در مقابل آتش
نگاه داشت آن دو نفر ابدا اعتنائی نکردند شوالیه شانهای
خود را حرکتی داد و صندلی پیش کشیده در مقابل آتش
نشست و ضمنا دسته شمشیرش را روی میز میگرفت

مردی که نصف صورتش را پوشانده بود با صدائی متکبرانه
گفت . آقا شما مصدع ما شده اید .. یك میز دیگر هم در پائین
طاق هست

کاپیتن نگاهی باطراف خود انداخت و گویا میخواست
یقین کند چنین عبارتی باو گفته شده است و آن شخص محترم
صدائی آمرانه گفت : بشما حرف میزنم

شوالیه صدایش از فرط خشم و غضب لرزان شد و جواب
داد . حقیقة میفرمائید با من حرف میزنید ؟ ،

ولی من با شما حرف نمیزنم ، شوالیه این بگفت و چکمه

های خود را بی ادبانه در مقابل آتش نگاهداشت

مرد نا شناس با خشم و غضب گفت : آقا شما بسیار بی ادب هستید من مجبورم بشما حرف زدن یاد بدهم و شما را ساکت کنم

شوالیه جواب داد : آقا لاف و گزاف را کنار بگذارید و بجای این مطالب شمشیر را از غلاف بیرون آورید

کاپیتن از جای برخاست و از فرط خشم گوشهایش سرخ گشته دست بقبضه شمشیر خود گرفته بود و مرد ناشناس هم با کمال خشم از جای برخاست و نزدیك بود آتش جنك وجدال مشتعل شود مرد دیگر سر بگوش مصاحب خود گذاشت وآهسته گفت : عالیجناب مگر نمیدانید درپاریس منتظر شما هستند شما حالا متعلق بخودتان نیستید

آنمرد دستی بهپیشانی کشید و جواب داد : راست میگوئید، این بگفت و صورت خود را باز نمود کاپیتن زیر لب گفت : این دوك دوگیز است

فصل چهل وششم

هانري دو گیز

گیز با مصاحب خود از در خارج شدند و اسبهاي خود را به پنجره کوچکی که بکوچه باز میشد بسته بودند در موقعی که گیز میخواست باسب خود برسد شوالیه کاپیتن با نهایت خشم

و غضب موها .ر بدنش راست ایستاده بود دستی به پهلو زده سر راهش بگرفت و غرش کنان به تمسخر گفت : آقای عالیجناب کسی که میخواهد درس ادب و اخلاق بدهد چهار نعل فرار نمیکنند زود باشید شمشیر از غلاف بیرون کشید

کیز با بی اعتنائی و نفرت فوق العاده بسرا پای شوالیه نگریست و گفت : حالا من شما را شناختم . (من مرن) این شخص کاپیتان است شوالیه گفت : اگر شما کاپیتان را می شناسید برای این است که زور بازویش را تماشا کرده اید

کیز جواب داد : بلی من منتها شمارا در قعر زیر زمین های دوك دانکوام دیده ام که برای جاسوسی آمده بودید و یك زن شما را نجات داد

کاپیتن از شنیدن این دشنام مانند مرده رنگش پرید و دوك گفت کاپیتان ! . . . برو عزیزم اگر خودرا درکار های من دخل کنی . دوباره جانت درمعرض هلاکت میافتد

شوالیه باصدای مهیبی گفت : اگر شیطان چنین دشنامی بمن داده بود همین لحظه شاخهایش را از جا میکندم ! . .

همان لحظه شمشیر از غلاف کشید و بحالت دفاع بایستاد ولی بلا فاصله مرن در را باز نمود و گفت : عالیجناب شما بروید منهم باین بدجنس درس ادب و اخلاق میدهم

کیز خود را از اطاق خارج ساخت و بر اسب جست و به سرعت برق رو براه نهاد

کاپیتن خواست بتعاقب او برود ولی نوک شمشیر من‌مرن‌را در مقابل سینه خود دید واگر اندکی تامل مینمود یقیناً درسینه اش فرو میرفت و جان تسلیم مینمود کاپیتن بسیار خشمکین بود و رضا داشت ده سال از عمر خود بدهد و متعاقب گیز برود ولی از نا چاری در مقابل شمشیر آرام شد من‌مرن کاپیتن را نمیشناخت وگمان میکرد با یکی دو حمله کارش را خواهد ساخت چه خودش یکی از شمشیر بازان مشهور میدان سلطنتی محسوب میشد و فن مخصوصی در شمشیر بازی اختراع نموده بود که بوسیله آن در تمام جنگهای تن به تن غالب میشد آن‌فن را ضرب ناف مینامیدند چه من‌مرن همیشه شمشیر خود را درناف دشمن فرو میبرد پس در ضمنی که‌شمشیر را بالا و پائین میبرد و میخواست شوالیه را امتحان کند سؤال نمود؛ جوان مرا نمیشناسید؟

شوالیه هم از زور بازوی حریف خود چاری دستگیرش شده بود و با نهایت دقت و زبر دستی بازی میکردو هم حس مینمود بعضی از شاهکارهایش در موقع حمله بهدر میرود پس در جواب من‌مرن گفت: نه آقا من شما را نمیشناسم ولی با رفیق شما کاملا آشنائی دارم و یقین دارم از این ملاقاتی که بامن نموده است پشیمان خواهد شد

من‌مرن با تمسخر پرسید: کاپیتان عزیزم چه باو خواهید کرد آیا میخواهید بقتلش رسانید؛

شوالیه جواب داد؛ قبل از کشتن او را توهین و تحقیر

خواهم نمود

من مرن باهمان لحن تمسخر آمیز سؤال نمود تحقیر خواهید کرد؟ خواستید در باستیل محبوسش سازید!

جواب داد: بد نگفتید... این هم یك خیالیست... ولی من کیز رادر باستیل گرفتار خواهم ساخت.

کاپیتن کالا خود را آماده ساخت و پرسید اما نگفتید اسم شما چیست.

در آن لحظه هردو شمشیر های خود را درمقابل یکدیگر نگاه داشتند و چون هر یك از زور و باروی دیگری مطلع شده بود مؤدبانه بهم سلامي داداند و دوست کیز گفت: آقا مرا بارن دو من مرن مینامند

شوالیه گفت: من هم شوالیه دو کاپیتن نام دارم اما من این اسم را جای دیگر هم شنیده ام ولی من یکروز شما را در میدان سلطنتی دیدم که جنك تن بتن مینمودید و حریف خود را کشتید گمان میکنم شما مخترع ضرب باف هستید؟

من مرن با تکبر و غرور تمام جواب داد بلي.

شوالیه گفت خوب جائی حمله میکنید من شما را تبریك میگویم چه خودم دیدم که فن شما بموقع اجراگذاشته شدخیلی خوب ضربتي است چنین است که میگوئید — شوالیه بقهقهه بخندید و گفت: بگوئید بدانم اگر من شما را با فن خودتان بقتل رسانم خیلی مضحك نیست؟

جواب داد : آقای کاپیتان نه فقط شما بلکه هیچکس از این فن آکاه نیست

گفت : الان بشما نشان خواهم داد و از خجالت سرخ خواهید شد

من مرن دشنامی چند زیرلب راند وگفت : جوان زودباش معلوم است اجلت در رسیده

آنوقت هر دو بیك دیگر حمله نمودند و این دفعه شوالیه مسلسل از چپ وراست شمشیر می زد وسخن میگفت در این وقع شخصی که از راه اتامپ میامد بایستاد و بتماشا مشغول گشت

شوالیه میگفت : آقای بارن (من مرن) ضربت نافی که اختراع کرده اید دیده ام و الان بشما ثابت میکنم دو حمله از طرف راست .. یکی از چپ ... یکی بطرف سر دو باره بطرف چپ آن وقت بیك ضرب نوك شمشیر خود را بناف آقای بارون میرسانم و فوراً بزمینش میاندازم

کاپیتن هنوز کاملا حرف خود را تمام نکرده بود که عملیاتش بموقع اجرا گذاشته شد یعنی من مرن بسختی از پشت بزمین افتاد چه شمشیر شوالیه از نافش گذشته بود

مرد ناشناس که بتماشای آن ها ایستاده بود گفت : آفرین ...

من مرن زیر لب گفت : افتخار و شرافتم بزباد رفت !

شوالیه جواب داد: نگفتم که میتوانم فن شما را بکار برم... اما خاطر جمع باشید که افتخار و شرافتتان بر باد نرفته و شما جوان رشیدی هستید — پرده در روی چشمان مرن مرن را گرفت و گفت: من الان خواهم مرد ضربتی که در ناف بخورد علاج پذیر نیست.

شوالیه زانو بر زمین زده و بدقت جای زخم را امتحان مینمود میزبان و زوجه اش هم سراسیمه بیرون دویده و دستها بطرف آسمان بلند نموده بودند

کاپستن با فتح و ظفر از جای برخاست و گفت:

اگر شما چنین ضربتی بمن میزدید حتما مرا میکشتید ولی من بچابکی فرق العاده شمشیر خود را بیرون کشیدم و شما نخواهید مرد پس از اینکه یکماه در رختخواب بخوابید بکلی معالجه خواهید شد آقای میزبان شما هم بعوض گریه وزاری خواهشت این جوان را به بهترین رختخوابهاي خود ببرید ودر مواظبت و مراقبت او کاملا بکوشید آقاي من مرن خدا حافظ من بدنبال آقای کینز میروم

من مرن با یأس و نا امیدی گفت: یقین آورا هم با همین فن که بمن زدید خواهید کشت:

جواب داد: نه همانطوریکه شما گفتید در باستیل محبوسش میسازم

من مرن از هوش برفت و از شدت درد ورنج تشنج

غریبی بروی دست داد

شوالیه بطرف طویله رفت و عنان هوا شکاف را کرفته وارد حیاط نمود در موقعی که میخواست بر اسب سوار شود همان شخص محترمی که بتماشا ایستاده بود کلاه از سر برداشت و با نهایت احترام سلامی بشوالیه نمود و گفت آقا مرا کنت دومن مراسی مینامند من عشق مفرطی بشمشیر بازی دارم همیشه از تعریف و توصیف ضربت الف شنیده بودم و حاضرم دو بست اشرفی بدهم و این فن را یاد بگیرم — شوالیه مات و مبهوت بهیکل آن مرد اسکربست و قیافهٔ او بنظرش مطبوع آمد و گفت ؛ آقا ادب و احترام شما مرا مفتون ساخت من این فن را بشما یاد خواهم داد من مراسی سؤال کرد چه وقت ؟

جواب داد ؛ الساعه ولی بشرط اینکه قول بدهید بیجهة بمردم حمله نکنید

همان لحظه هر دو تکمه از فولاد از جیب در آورده بسر شمشیر های خود نصب نمودند

(در آن زمان معمول بود که تمام جوان هائی که از فنون شمشیر بازی آگاه بودند از آن تکمه های فولادی در جیب خود داشتند که در مواقع لازمه بتوانند شمشیر حقیقی را مبدل به شمشیر مشق نمایند)

در مدت پنج دقیقه کنت بخوبی از آن فن آگاه گردید و از این ملاقاتی که میتوانیم بگوئیم برای او شوم و مضر بود بهره

مند شد زیرا که اگر چنین فنی را نمیدانست احتمال داشت ده سال بعد در نتیجهٔ جنگ تن بتنی که نمود از پله سیاستگاه بالا نرود

در هر حال کنت دو من مرانسی از شوالیه تشکر نمود و در گوشه رفته بشمردن دویست اشرفی که وعده داده بود مشغول گشت کاپیتن بازویش را بگرفت و با صدای غریبی گفت : آقای کنت من معلم شمشیر بازی نیستم — کنت با تعجب پرسید : مقصود چیست ؟

جواب داد : میخواهم بگویم من شوالیه دوکاپیتن میباشم بعبارة اخری یا پول ها را در جیب خود جای دهید یا شمشیر از غلاف بیرون کشیده و تکمهٔ فولاد را هم از سرش بردارید کنت در زیر لب گفت : اگر زور بازویش را ندیده بودم حتما او را از لاف و گزاف گویان می شمردم ...

آنوقت بصدای بلند گفت : بسیار خوب شوالیه من پولهای خود را در جیب میگذارم ولی بدانید فوق العاده ازاین ملاقات مسرور و خوشوقت هستم و بی اندازه مایلم یادگاری از این روز برای خود نگاه دارم شمشیر بنده را که ملاحظه میکنید ساخت میلان است و چنانکه در روی تیغه‌اش حك شده این مطلب بخوبی واضح می شود خواهش میکنم شما شمشیر خودتان را بمن دهید تا هیچوقت وجودی به شجاعت و رشادت شما را از نظر محو ننمایم شوالیه جواب داد : کنت من فوق العاده از حرفهای شما محظوظ

می شوم و قبول نمودن شمشیر شما را باعث افتخار و شرافت خود امیدانم شمشیر مرا بگیرید من نمیدانم قیمت آن چیست و در کجا ساخته شده است همین قدر مطمئن باشید که تا بحال همیشه بافتخار وشرافت از غلاف بیرون کشیده شده است — پس ازاین معاوضه بعادت معمول یکدیگر را در آغوش کشیدندآنوقت کاپیتن .بر هوا شکاف جست و بتعاقب گیز پرداخت ولي ارکو ششن فوق العاده هوا شکاف در تاختن فایدهٔ حاصل نشد شوالیه پس از اینکه بیست روز از شهر پاریس غایب بود دو باره درموقع شب داخل گردید در وقتي که از دروازه شهر عبور می نمود کالسکه پستي هم با او داخل پاریس شده و نوکری در پشت کالسکه نشسته بود شوالیه حدس زد که آن شخص فانوس مستخدم مارکی دوسن مارست ولي چون خواست از مطلب یقین حاصل کنند کالسکه از نظر معدوم گردیده بود

شوالیه وارد شهر شد و باطراف نظر میانداخت که مهمان خانه محقر و کوچکي بدست آورد و .برای رفع خستگي لحظهٔ درآن اقامت کند در آن موقع از کنار اوور میگذشت و باخود میگفت : به بینم دارائیم قدری هست که بتوانم در مهمان خانه داخل شوم پس دست در جیب .برد و کیسهٔ که حاوی مال و دولت خود بود بیرون آورد چون شمرد دانست یك فرانك وچند شاهي بیشتر ندارد آن وقت تبسم غم کیني نمود و گفت : آنقدر نیست که بتوانیم من و اسبم رفع خستگی نمائیم تا بحال بیش از

مرتبه مال و مکنت بچنگم آمده و از خود دور ساختم ! بلی الان پشت دیوار این قصر شاهی است که سه یا چهار دفعه جان و دو یا سه دفعه تخت سلطنتش را بمن مقروض است خوب است روت روم و شام را نزد او صرف کنم . اما این همان شاهی ست که مرا کاپیتان ناامید راستی من عهد کرده بودم انتقام خود از او باز بستانم و بیچاره پرنس دو کنده را که ابدا آزار و بتش بمن نرسیده بود از باستیل خلاص کنم البته همین کار را واهم نمود و باستیل را خراب خواهم ساخت

در موقعی که خیالات عالی و بلند از هر طرف او را اطه کرده بود و نقشهٔ برای خلاصی پرنس دو کنده در سر کشید درد گرسنگی اورا بحالت طبیعی بر گردانید پس با نهایت وغصه آن یك فرانك و چند شاهی را در جیب جای داد و خود گفت : اگر یکی از الماس های مرحومه مادرم را که ترمازانس فروختم با خود داشتم از هر حیث آسوده بودم ا که ...

همان لحظه لرزش بر اندامش مستولی گشت و از فرط ب و حیرت دهانش باز ماند چه فکر و خیال او صورت حقیقی بود و آن چه آمال و آرزوی او بود در روی قبضهٔ شمشیرش رخشید معلوم میشد شمشیری که کنت دومن مراسی به او بود بعادت متمولین آن زمان جواهر نشان بوده است قریب ده دقیقه بیحرکت بر جای ماند غفلة شمشیر را

از کمر باز کرد و با نوك خنجرش هر چه الماس و سنك های قیمتی دیگر به قبضهٔ آن نصب شده بود بیرون آورد و همان لحظه بتاخت تمام وارد شهر کردید و مستقیماً در حجرهٔ یهودی رفت و آن جواهرات را نشان داد .

یهودی آن ها را وزن نمود و به دقت تمام امتحان کرد و بالاخره سیصد اشرفی در روی میز کذاشت .

کاپیتن پول ها را در کیسه خود جای داد و چنین تصور می نمود که تا یکسال دیگر می تواند براحتی زندکانی نماید ولی به محض اینکه براه افتاد هیکل مغرور و متکبر کنت دو من مرانسی درمد نظرش جلوه کر شد و در عالم تصور دانست که باو میکوید: « تو که به این عمل راضی می شدی پس چرا دویست اشرفی را از من نکرفتی ! »

شولیه مدتی در این فکر و خیال فرو رفته بود تا موقعی که خود را در مقابل میزی مملو از اغذیه لذیذ و کوناکون دید بطوریکه فقط مشاهده و بوی خوش آن اطعمه غم و غصه را زایل مینمود خلاصه شولیه افکار و خیالات غم کنرش برطرف کردید و پس از آن که بطری دوم شراب را هم خالی نمود در دل میکفت : آقای من مرانسی هم شمشیری که مدتها به کمر من بسته شده بود صاحب شد و آن شمشیر سه هزار اشرفی قیمت داشت پس میتوانم بکویم حقیقتاً آقای کنت بمن مقروض است نه من باو !

آنوقت با خاطری آسوده و فارغ لبال و با قلبي خوشحال
مسرور از اینکه ژانزل زوجهٔ سن مار نیست و امیدوار از
ای اینکه خود را مالك سیصد أشرفی میدید رو براه نهاد و
ر آن موقع ابداً در خیال این نبود که صد نفر دشمن مهیب و
طرناك در سر راه خود دارد و مانند گرکان خون خوار در
مین او هستند مستقیما پیاده بطرف کوچه لمبار بجستجوی
کولن رفت و در دل خیال می نمود: برای این که بتوانم
متیل را مسخر نمایم لا اقل باید دو نفر باشیم!..

☆☆

ساعت شش عصر بود و بواسطه فصل زمستان در آن موقع
ت شب همه جا را فرا گرفته بود معمولا در چنین موقعی
کوچه های پاریس کمکم خلوت مي شد کاپستن در آن شب در
راه فوق العاده متعجب شد چه مشاهد نمود گروهی از مردمان
م و موقر مانند جویباری که بطرف اقیانوس جاری باشد
خیابان و کوچه عبور و مرور می کنند شوالیه هم خودرا
نل در جریان آن جویبار نمود و بالاخره در اقیانوس مذکور
ی میدان گرو رسید در آن میدان عدهٔ کثیری از اعیان و
اف و نجبای مملکت گرد آمده قیل و قال غریبی برپا ساخته
اند دزدان وجیب بران هم موقع را غنیمت شمرده با سکوت
امي جیب های مردمرا تفحص میکردند عدهٔ مشعلها را به
ت در می آوردند و جاعق به کن سیتي و لوبن و حتي شاه

بد می گفتند کاپیتن بیک افر نزدیك شده سؤال کرد : آقا خواهش می کنم بگوئید بدانم مقصود از اجتماع مردم در این محل چیست ؟

جواب داد : گمان میکنم شما از ایالات آمده اید گفت : درست حدس زده اید

گفت : آقا ما منتظر قدوم هاری کبیر هستیم که بپاریس مراجعت کرده و از میدان گرو بسمت قصر خود میرود کاپیتن از استماع این سخن مهمانخانه هاری کبیر را بخاطر آورد و با تعجب و تحیر تمام گفت : هاری کبیر !؟

جواب داد : بلی هاری کبیر را میگویم هاری دوکیز را میگویم شما از کجا آمده اید

گفت : حالا ملتفت شدم من گمان میکردم که مقصود شما شارل بوده ؛

جواب داد : هیچ وجه فرقی ندارد و مثل پدر بزرگوارش به هاری کبیر مشهور میباشد بلی واقعا مدتی بود احزاب متحده از بین رفته بودند حالا دو باره روح تازه خواهند گرفت این دفعه پیروان مذهب کالون بکلی مضمحل و مغلوب خواهند شد این دفعه شخصی که حقیقةً شایسته و لایق است بر تخت سلطنت جلوس . . .

غفلةً آن شخص سخن خود را قطع کرد و گفت : کیز کیز ! زنده باد لورن ! مرده باد پیروان مذهب کالون !

زنده باد هاآري ڪبير همان لحظه در بين جماعت صداهای فرياد و قيل و قال بر پا گرديد و مردم با چشماني درخشان كلاه‌های خود را در فضا بلند كرده وحركت ميدادند و فرياد مينمودند كيز! كيز! مرده باد كن سيني! مرده باد كسانيكه باعث قحط و غلای مردم شده اند! زنده باد نجات دهندهٔ ما كيز! كيز! دوك دوكيز!..

دوك دو كيز در روشنائی مشعل های درخشان حركت مي‌نمود وعده كثيری از اعيان و اشراف غرق آهن و فولاد او را احاطه نموده بودند كيز شاد و خندان بود وصورتش مشعشع و درخشان داشت معلوم ميشد در آن موقع با خود خيال ميكرد اين ملت من است؟..

در ظلمت شب زمستان اين جماعت منظرهٔ غريبي تشكيل داده بودند اعيان و اشراف هر يك بيرق كوچكي كه علامت صليب در روی آن مشاهده ميشد بدست داشتند يكي از آن ها بيرق بسيار بزرك با همان علامت صليب در دست داشت اين بيرق متفقين محسوب ميشد يك عده پانزده نفري با موزيك سرود های نظامي در فضا منتشر مي‌ساختند قريب ٥٠ هزار مردمان محترم و نجبای مملكت به اينطرف و آن طرف ميتاختند و به تهييج و ترغيب مردم مي‌پرداختند هزاران سر از پنجره هائی كه به بيرق آراسته بودند بيرون آمده تماشا مينمودند هزاران نفوس و مشعل در ظلمت شب ميدرخشيد شارل دوكيز پسرهانري

وارث کسی که عقیده به جنگهای مذهبی داشت در بین آن جمعیت میگذشت و جلو و عقب و راست و چپ او را از هر طرف احاطه کرده بودند و فریاد های شادی و شعف را باسمان رسانیده و میگفتند : به لوور . برویم ! به لوور ! . .

گیز ربکش پرواز نمود چه میدید تقدیر مملکت فرانسه در همان ثانیه است لحظهٔ با یك حرکت اسب خود را نگاه داشت و خواست عنان برگرداند و بطرف اوور رود چه در آن ثانیه خیال میکرد طایفهٔ بوربن بقدر کفایت سلطنت کرده اند حالا نوبت سلطنت بخانوادهٔ گیز تعلق میگیرد

همان لحظه در ده قدمی او صدائی بلند شد و گفت : ! هزار نفر از مستحفظین و قراولان فرانسوی از لوور خارج شده اند ! . .

حرکت غریبی در بین جمعیت مشاهده گشت . . جماعتی فریاد می کردند : مستحفظین رسیدند ! . بعضی دیگر میگفتند : هرکه می تواند جان خود را خلاص نماید ! . . گیز دانست که اگر دقیقهٔ توقف کند آتش جنك و جدل مشتعل میشود و یقیناً در آن جنك فاتح نخواهد شد زیرا شاه بر ضد او شوریده وعدهٔ برای مغلوب نمودن و دست گیری وی فرستاده است پس فریاد کرد : جلو روید .

آن وقت تمام مردم بطرف قصر گیز عبور نمودند و لوور محفوظ ماند و لوئی سیزدهم جانش از هلاکت خلاص گردید . قبل

از آن که گیز مراجعت کند رو بر گردانید و مردی را که فریاد زده بود « مستحفظین رسیدند » مشاهده نمود فوراً او را بشناخت و دانست همان است که امروز صبح در جادهٔ خارج پاریس در راه خود دیده است بعبارة اخری کاپیتان را شناخت کاپیتان از مشاهدهٔ او بقهقهه خندید و به اندازهٔ ده دقیقه به حالت خنده باقی ماند

مردم با فریاد های زنده باد گیز بطرف قصر پناه بردند چه یقین داشتند تاب مقاومت در مقابل هزار نفر مستحفظین مسلح لوور ندارند چون گیز وارد حیاط قصر گردید از اسب پیاده شد و در میان درباری های خود گفت : پنجره های قصر را به بندید و سنگر ها را محکم کنید .

در این موقع شخصی با کمال عجله نزدیک دوک شتافت و گفت : عالی جناب باید به لوور حمله ور شد چه هیچکس در مقابل ما از قصر سلطنتی خارج نشده است حتی یکنفر مرد یکنفر مستحفظ بیرون نیامده است .

درباریان با خشم و غضب فوق العاده گفتند ما از یك سایه ترسیدیم جلو برویم . . حمله کنیم !

گیز قهقههٔ خندهٔ کاپیتان بخاطرش آمد لعنت و نفرین برزبان راند و گفت : حالا دیگر موقع گذشته است

****

لوور تیره و تاریك بود و در ظلمت شب منظرهٔ مخوف

و مهیبی داشت از چند پنجره روشنائی ضعیفی میدرخشید وچنین می نمود که برای نمایاندن شدت تاریکی شب وضع شده اند می توانیم آن روشنائی را تشبیه باعیان و اشرافی کنیم که نسبت به هانری چهارم بسیار با وفا و فداکار بوداند و فقط برای اینکه بخواهند کاملا از معنای تنهائی و عزلت مطلع شوند به لوور آمده بودند و در یکی از تالار های عمارت چند نفر از درباریان افسرده و غمگین ساکت و بی حرکت شبیه به هیاکل خیالی نشسته بودند

شاه جوان با سر برهنه در پشت پنجره ایستاده و ازشدت فکر و خیال لبانش بهم فشرده شده بود و در فکر این بود که فردا تخت سلطنت او بدست که خواهد افتاد فریادهای شادی و شعفی که مردم از جگر بر میکشیدند مثل ضربت سیلی در وجودش مؤثر و کارگر می آمد آلبرت دواوین هم در پشت سرش ایستاده و نگاه می کرد و وضع قیافه و دماغ عقابی و لبان تمسخر آمیزش منظرهٔ غریبی بار میداد حسادت و بخل در وجود این مرد تسلطی تمام حاصل نموده بود گاه گاهی خود را روی شاه خم می نمود و با صدائی سوزان میگفت: اعلیحضرت اگر اجازه میدادید شکار خوبی میکردیم. چه شکاری!

چه شکارقشنگی اعلیحضرت مستحفظین فرانسوی و مستخدمین مخصوص و مارشال ارنانو را حاضر کنیم و بشکار مشغول شویم اعلیحضرت من قول میدهم شمشیر خود را بشکم آن حیوانی که

میخواهم شکار گنم فرو برم ! . از طرف دیگر ارنانو سبیل های خود را می تابید و میگفت: اعلیحضرت الان موقع جنگ است هر وقت اجازه دهید شمشیر خود را از غلاف بیرون خواهم کشید .

شاه جوان قدری روی خود را برگردانید و برقی در چشمانش بدرخشید و میخواست فرمانی صادر کند همان لحظه صدائی در نزدیکي او بلند شد و گفت : خیز اعلیحضرت اگر بخواهید امشب کیز را توقیف کنید دو باره جنگهای مذهبي شروع خواهد شد اعلیحضرت صبر و حوصله لازم است سیاست لازم است روزي خواهد رسید که این متکبر مغرور را بچنگ خواهم آورد حوصله ! حوصله ! بلي قوه و قدرت یکنفر سلطان صبر و حوصلهٔ او است و مانند خداوند که بیشتر عملیات خود را برای روز قیامت گذاشته است شما هم باید حوصله داشته باشید لوئی بطرف صدائی که بعدها بر تمام زندگانیش تسلط و تفوق پیدا نمود متوجه گشت این شخص ریشلیو بود که سخن مي گفت !

لوین چند قدمي بعقب رفت و صفیر زنان بگردش مشغول گشت و خیال جنگ و جدال خاطرش را آسوده گذشت ارنانو بقهقراه برگشته و دشنامي بر زیر لب راند

در تالار بغیر از ارنانو و لوین که در کنار پنجره ایستاده و بحالت زار پاریس مینگریستند عدهٔ دیگر از اعیان و اشراف

نیز حضور داشتند و ایری در مقابل در ایستاده بود شمشیر به دست گرفته و ساکت و صامت برای انجام دادن خدمت حاضر بود.

ملکه نامزد شاه شاد و خندان بدون اینکه ابداً غم و غصه از آتیه داشته باشد یا از قیل و قال شومی که در اطراف قصر بر پا است اضطراب و تشویش بخاطر راه دهد در گوشه ایستاده بود ملکه مادر شاه مغرور و متکبر در گوشهٔ نشسته و بگوش دادن فریاد های خارج قصر مشغول بود اما چنین مینمود که در باطن صدای دیگری نیز میشنود گاهگاهی نگاه مخوفی به پسر خود مینمود و بعد بطرف کن‌سیتی که در مقابلش ایستاده بود متوجه میگشت و چندکلمه آهسته صحبت میکرد آنوقت نگاهش سوزان میشد معلوم بود ملکه دوباره کن‌سیتی را در تحت تصرف خود درآورده و به عشق و شهوت آخر عمرش دلبستگی وامیدواری پیدا کرده است!

کن‌سیتی تبسم میکرد و در آنموقع مجسمهٔ خوشبختی وسعادت بنظر میآمد ولی باوجود زینت و آرایش که بسر و صورت داده بود معذلك رنك از لبانش پریده بود. برای چه؟ آیا کن‌سیتی از قیل و قال و فریاد هائی که از خارج قصر شنیده میشد وحشت داشت؟ خیر-کن‌سیتی نمیترسید بلکه در آنموقع به مرك راضی بود! ماری‌دومدیسی با صدائی آهسته و سوزان می گفت کن‌سیتی تکرار کن که [illegible]

تنها مرا در این دنیا میپرستی

کن سایی جواب داد : من بجز شما کسی دیگر را دوست ندارم ! این بگفت ولی هیکل ژنرل دانکولم در نظرش بود و از ته دل عبارات فوق را به آن دختر اظهار مینمود ماری دومدیسی قلبش بشدت میکوبید و برای اینکه اضطراب و هیجان خود را مخفی دارد ازجای برخاست و برای صرف شام آمادهٔ خارج شدن گردید در آنموقع لئونورا گالی گائی بشوهر خود نزدیك شد و گفت : خیلی رنج میکشی ؟

جواب داد : مثل یکنفر ملعون معذب هستم ! ... گفت : کنسینی عزیزم حوصله کن من بعهد خود وفا خواهم نمود او را بزودی خواهی دید جواب داد : لئونورا دیگر پیمانه صبرم لبریز شده ! — گفت : محبوب عزیزم صبر داشته باش چند روز دیگر هم حوصله کن که او را خواهی دید مرا بحال خود واگذار و قضا و قدر مخالفت نکن لورانزو دوباره پیش بینی کرده که ممکن است کاپیتن باعث مرك تو بشود از ان شب مخوف تا حالا من برای تو کار میکنم و امیدوار باش .... امروز بلفکر را پیدا نمودم و بتوسط او ژیزل را پیدا خواهم نمود

کنسینی از این امیدواری لرزش بر اندامش مستولی گشت و لئونورا گالی گائی نگاه غریبی به لوئی سیزدهم نمود و سپس برای ملحق شدن بملکه از تالار خارج گردید کنسینی در دل میگفت برو شیطان ! برو و چنانکه خود میگوئی برای ترقی و تعالی

کار کن! برو و ستاره ها را با من همراه بنما! ای ملعونه فقط چیزیکه ازتو میخواهم اینست که آنچه از من دزدیدهٔ دوباره تسلیم کنی ان وقت وای بحالت .... انوقت میدانم چه روزکارت آورم!

سپس کنسینی ایز بنوبت خود سلامی بشاه وارنانو و اوبن نموده از تالار خارج گشت شاه فقط در جواب سلام کنسینی سری تکانداد و ارنالو و اوبن ابدا اعتنائی ننمودند چون از در بگذشت وتیری چشمان خود را که از فرط کینه و بغض مشتعل شده بود از عقبش خیره ساخت وقتی کـه بکفشکن تالار رسید جاسوس با وفایش کنت دورینالدو را مشاهده نمود (رینالدو جدیدا ملقب بکنت شده بود) کسینی سؤال نمود: کنت عزازم بگو بدانم چه خبر داري؟ رینالدو اطلاعات لازمه را آهسته آهسته باو بیان کرد وپس از لحظهٔ کفت: عالیجناب هنوز سخنانم تمام نشده آقـای ریشلیو با لافماس را در انتهاي پله هاي عمارت دیدم اما خیـال نمیکنید که این کشیش جدیدا فوق العاده ترقی کرده است؟ اگر من مارشال دانکـر بودم خود را از او خلاص مینمودم جواب داد: کنت حوصله لازم است بنا بگفته اتوورا چنین روزی هم خواهد رسید!

کـفت: بسیار خوب ولی آیا نمیتوانیم خود را از چنك لافماس هم نجات دهیم؟ این لافماس روح ملعون ریشلیو است... اکر یك ضربت خنجر در میان کتفش فرو برم جواب داد: لافماس اهمیتی ندارد و معدوم ساختن او بسیار اسان است فردا حکمی

براي توقيف او مينويسم و تو او را گرفته در باستيل محبوس خواهي ساخت چون در باستيل وسيد ارئيس محبس بعضي سفارشات خواهم نمود كه از ده ضربت خنجر براى لافهاس مؤثرتر باشد رينالدو مثل كسى كه به برترى و تفوق ارباب خود يقين داشته باشد تعظيمى غرا نمود و ساكت ماند

لوى سيزدهم تقريباً تنها در تالار مانده بود و هر چه باو اصرار كردند كه ملكه و معشوقه اش در انتظار او هستند و ميخواهند با او شام صرف نمايند ابداً اعتنائي نداشت چه ميخواست از عاقبت اين آشوب و غوغا اطلاع حاصل كند پنجرهٔ كه در مقابل آن نشسته بود بطرف كوچه باز ميشد و در كوچه هاي مجاور آن كوچه دستجات مختلف در حركت بودند صداى ناقوس از اطراف و اكناف شنيده ميگشت و علت آن معلوم نبود فرياد ها و قيل و قال در فضا منعكس ميشد و مردم از هر طرف فرياد مي نمودند : گيز ! گيز ! زنده باد لورن ! زنده باد هانرى كبير ! زنده باد نجات دهندهٔ ملت !

شاه جوان با رنگى پريده غمگين و افسرده اين فرياد هاى شادى و شعف را شنيد و از استماع آن عرق سردي بر جبينش نشست و زيرلب گفت : يك « فرياد زنده باد شاه » نمي شنوم حكايت غريبى است يكنفر هم مرا نمي خواهد ! همان لحظه در پائين پنجره صداى بلند و رسائي شنيده شد و چنين مينمود كه تمام پاريس آنرا شنيدند و فرياد بر آورد : زنده باد لوئى ! زنده

باد شاه !

آنوقت از وجد و شعف چهرهٔ شاه گلگون گشت و این فریاد خاطر غمگین او را تسلی داد از فریاد یکنفر در خود احساس شادي و شعف و خوشحالی نمود !

دوباره صدا بلند شد و با جسارت و تهور فوق العاده صدا می نمود : زنده باد شاه ! شاه با خود گفت این صدا را گمان میکنم جای دیگر هم شنیده باشم بلي من این صدا را میشناسم و فریاد آن مرد مسلسل در فضا پراکنده میگشت زنده باد اوئی ! زنده باد شاه ! غفلة شاه گفت : بلي این هم او است این کاپیتان من است ! این صدای کاپیتن است ! صدای شوالیه شاه است !

فصل چهل و هفتم – شاهکار لافماس

روز بعد غوغا و آشوب در پاریس باقي و طوفان یاغي گری و خود سری در شهر بر پا بود از بعد از توقیف کننده تا آنوقت کینه و نفرت نسبتاً کمتر شده بود و چنین می نمود که مردم دست از طغیان و یاغیگری بر داشته اند ولی دو باره خشم و غضب تولید گردیده و خودسري و آشوب شروع شده بود این نکته را هم باید دانست که در آنموقع بغیر از کاپیتن هیچکس دیگر یادي از کننده نمي نمود — اعیان و متمولین از جشن های پی در پی کن سینی و مال و مکنتی که بین مردم قسمت مینمود خشمگین گشته بودند پیروان مذهب جدید فوق العاده طرف

حمایت و دوستی هاری چهارم واقع گردیده بودند. با این
دلایل گیز عدهٔ که با عقاید وی همراه بودند بدور خود جمع
نموده بود مثلا اعیان و متمولین که از دادن مالیات استنکاف
میورزیدند و اشخاصی که میخواستند بامتیازات و القاب قدیمی
خود نائل شوند و عموم ملت که مایل بودند در اثر تغییر و
انقلاب یك لقمه راحتی بدست آورند طرفدار گیز گردیده بودند
بهمین واسطه بود که مردم دسته دسته در کوچه ها عبور
می نمودند و فریاد های زنده باد و مرده باد در فضا منتشر می
ساختند گیز هم میخواست از قصر خود خارج شود و به لوور
حمله برد !!

ولی گیز خارج نشد بلکه در قصر خود ماند و با دوستان
و رفقای خود مشغول مذاکره گردید پدرش هاری دو گیز هم در
چنین موقعی بتردید افتاده بواسطهٔ همان تردید خود را از تاج
و تخت سلطنت محروم ساخت ولی با اینکه گیز در شك و تردید
بود مردم پاریس فریاد می نمودند : بلور رویم ! در ساعت نه
عصر مردی از بین جمعیت آشوب طلبان میدان گرو می گذشت ما
با خواننده بدنبال این مرد که با کمال عجله بطرف کوچه
سنت آنتوان میرفت میرویم و با او داخل در میکدهٔ کثیف محقری
میشویم این شخص جاسوس آقای ریشلیو یعنی لافماس است

در این میکده شش نفر دور کنار میزی نشسته و با یکدیگر
بازی مشغول بودند و گاه گاهی هم فحش و دشنام نثار رفقای

خود مینمودند یک نفر دیگر هم در انتهای اطاق ایستاده وشیشهٔ مشروبي در مقابل خود داشت این مرد بسیار بلند قد و عظیم الجثه و سبیل هاي مخوف و چشمانی درخشان و قیافه خشن و مهیب داشت از مشاهده لافهاس کلاه از سر برداشت وخود را بشاش و خندان ساخت و تعظیم غرائی بنمود.

لافهاس باهستگی نشست و آن مرد در مقابلش بایستاد لحظهٔ هر دو بیکدیگر نگریستند و صورت های مهیب و قیافه های خشن خود را در مقابل یکدیگر نگاه داشتند ولی صورت آن بلند قد بمراتب از چهرهٔ بیرنگ و زشت لافهاس بهتر و مطبوع تر بنظر میامد خلاصه پس از چند ثانیه جاسوس ریشلیو سؤال کرد: همراهانت کجا هستند؟ جواب داد: همه حاضرند اشرفی های شما کجاست؟

لافهاس گفت: حاضر است پرسید: بسیار خوب چه وقت باید شروع بکار کرد؟ جواب داد: الساعه گفت: الساعه بسیار خوب بعد چه باید کرد؟

جواب داد: باید کمال ملایمت و مهربانی را بکار برید و ابداً بان دختر صدمه و آزاری وارد نیاورید و او را در کالسکهٔ که در انتهای کوچه منتظر است سوار نمائید گفت: کرچه یا خیابان کالسکه یا تخت روان ابدا فرقي نمي كند بعد چه باید کرد؟

جواب داد: دیگر بشما کاری نیست اگر یکنفر از شما بخواهد

بداند کالسکه بکجا میرود ...

گفت : هرگز چنین نخواهد شد اشرفی ها را بیرون آورید جواب داد : نصف آن ها را الان و نصف دیگر را پس از عزیمت خواهم پرداخت .

مرد دستهاي خود را دراز نمود و گفت : بسیار خوب — لافناس از روی بي اعتنادی پرسید : همراهانت کجا هستند ؟ جواب داد . آقاي عزترم پول ها را بیرون آورید و خاطر آسوده دارید لافناس کیسهٔ بزرگ چرمینی از زیر شنل خود بیرون آورد و آنچه در آن بود در روی میز ریخت به محض اینکه این حرکت از لافناس مشاهده گشت شش نفری که در انتهای طاق نشسته بودند صحبت و مکالمه و دشنام و مشت و لگد کنار گذاشته و همه با یك خیز خود را بطرف آن مرد م ساختند و دست ها بطرف پول های طلای روی میز دراز دند ...

آنمرد گفت : گوسفندان من ساکت باشید هر که ت بجانب پول ها دراز کند شمشیر خود را تا یك وجب در مش فرو خواهم نمود کنار روید .... آقاي عزترم این ها میبینید ؟ در واقع مثل گوسفند هستند و هیچ نمي فهمند قدر حاضراند اشخاصي که پول های گزاف با خود دارند بنك آورند و با خنجر و شمشیر هلاك سازند یا خفه نمایند . جمع باشید که بخوبی از عهدهٔ خدمت شما بر مي آیند

و قبل از آنکه آن دختر جوان نتواند فکر و خیال خود را جمع نماید گرفته و در کالسکه اش میاندازند

یك دقیقه بعد آن گروه خارج گردیده بودند لافهاس نیز لحظهٔ در فکر مخارج فرو رفت و سپس بنوبهٔ خود از میکده خارج گردید

لافهاس در گوشهٔ کوچه که معین کرده بود رفت و خود را بدیوار چسبانیده منتظر بایستاد . در ده قدمي دو مقابل در کوچك محقری کالسکه ایستاده و پنجره هایش باز بود و درروي یکي از اسب هاي زین و براقی قرار داده و دهنه اسبهاي درشکه را برداشته بودند لافهاس در دل میگفت : امروز خدمتي بعاليجناب خواهم کرد که ابدا خرج نداشته باشد گمان میکنم اگر براي این خدمت ابدا وجهي درخواست نکنم بهتر است بلی عالی جناب این دفعه پول لازم نیست این کارهاي مختصر پول لازم ندارد و بعدها هر وقت رئیس کل مملکت شدید آن وقت یکدفعه اجر و مزد لافهاس را خواهید داد

لافهاس مثل حیوان سبع موذی در ظلمت شب خود رابدیوار چسبانیده بودو با تکبر و غرور مخوفی لبان ناز کش متبسم گردید مدت نیمساعت بجای خود ماند کم کم اضطراب و تشویش در وجودش راه یافت و با خود گفت اگر لحظه دیگر این اشخاص تامل کنند مارکی دوسن مار بقصر مراجعت خواهد کرد وآتش جنك و جدال مشتعل میشود احتمال دارد شکستي

هم بما وارد آید . . چرا من خودم جرئت مجادله و مخاصمه ندارم ؟ اگر من شجاع بودم بزودی . .

ناگهان سایه اي در مقابل نمودار گشت و تعظیم غرائی نمود بطوری که پر کلاه آن شخص بگل کوچه رسید و با را می گفت ؛ عالی جناب کار صورت گرفت ! لافهاس رئیس آدم کشان را شناخت و لرزشی بر اندامش افتاد و گفت مرا مسخره میکني پس چرا هیچ صدا وآشو بي بلند نشد؟ مرد به سادگي گفت: کار صورت گرفت پول بدهید!

لافهاس جواب داد : اي متقلب من هیچوجه چیزي ندیده ام گویا قصد تو . . .

مرد کلوي لافهاس را بگرفت و کشان کشان نزدیك کالسکه اش برد . لافهاس نیم جان سر بدرون کالسکه برد و زنیرا دید که دست و پایش بسته و کلوله در دهانش گذاشته اند فورا ماربن دوارم را بشناخت آن وقت از تحسین و تمجید مبهوت ماند و این دفعه او تعظیمي در مقابل آن آدم کش نمود و کیسه چرمین دیگری شبیه به کیسه اول باو داد همان لحظه شش نفر دیگر در اطرافش گرد آمدند و چشمان خود را که مانند مشعل در ظلمت شب می درخشیدند بکیسه پول خیره ساختند رئیس آن دزدان پول ها را بشمرد و گفت : هر وقت احتیاجی بمن داشتید برای خدمت حاضر هستم از جا و مکان ما هم که مطلع هستید . . برویم گوسفندان من دیگر کاری ندارم آن گروه دزد و

قطاع الطریق بسرعت فوق العاده براه افتادند لافماس لحظه مات و مبهوت بر جای ماند آن وقت درکالسکه را بست و خواست در روی مسند آن بنشیند همان لحظه در کوچکی که کالسکه مقابل آن ایستاده بود باز شد و فریادی بلند کردید : کمك کنید . برسید !

لافماس درحال سوار شدن بود ولي همینکه کالسکه براه افتاد حس کرد شخص هردو پای او را کرفته و بشدت میکشد این شخص سواری بود و از استماع فریاد و استغاثه خود را به کالسکه رسانیده پس لافماس غرشی نمود و به کالسکه چي کفت : ببر . شخصي که سوار اسب کالسکه بود مهمیز خود را در شکم اسب کالسکه برد و بیك خیز کالسکه چند قدم دور کردید و لی صدای فریاد و استغاثه مردي که از در قصر خارج کردیده بود دوباره در فضا منتشر کشت سوار کلوی لافماس را کرفته بود و بسه طرف کسي که به کمك می طلبید بر کشت و کفت : ساکت باش .

غفلة آن مرد کفت : مارکي دوسن مار ا مارکی ! به بخشید ! رحم کنید ! من .. مارکی جواب داد : فانوس میدانم چه بروزکارت آورم بکو بدانم این کالسکه برای چیست این مردکیست و برای چه این صداها را از خود بیرون میاوري

فانوس کفت : کاش یك ناقوس داشتم و صدایش را درفضا منتشر میساختم خانم مارکیز را ربوده اند هانري دوسن مار

فریاد مخوفی از جگر برکشید در این موقع کالسکه از انتهای کوچه عبور نموده از نظر معدوم گردیده بود من مار در دل خیال نمود که میتواند بخوبی از این مردی که در چنگ دارد اطلاعات لازمه کسب نماید،

پس به فصاحت و بلاغت فانوس اعتنائی نکرد و گلوی لافماس را بیشتر فشرد و گفت: تو هم در این عمل شریک بودی

جاسوس جواب داد: نه من میگذشتم و قیل وقالی شنیدم

من ۰۰۰ گفت: چنین نیست تو در این کار دست داشتی اقرار کن و الا الان کشته خواهی شد آنوقت خنجر خود را از غلاف بیرون کشید و نوك آن را بگلوی لافماس فرو برد لافماس با صدائی تقریبا آرام گفت: مرا نکشید الان همه را بشما خواهم گفت: سن مار نوك خنجر را بیرون کشید ولافماس با نهایت خوف و وحشت قطره خونی که از فرو رفتن خنجر از گلویش بیرون امده بود پاك کرد و گفت: خاطر جمع باشید ابدا صدمه و اسیبی برای خانم ماربن دولارم متصور نیست

پرسید! که او را ربوده است؟ اورا کجا بردند حرف بزن یك دقیقه بیشتر وقت نداری و لا بروح پدر مرحوم قسم پس از یك دقیقه دیگر اگر اقرار نکنی مثل یك سك ترا خواهمت کشت مارکی از خشم ونا امیدی میلرزید و دندان هایش بهم میخورد لافماس در دل می گفت: اگر اقرار کنم ریشلیو مرا خواهد کشت و اگر سخنی نگویم در زیر خنجر این جوان

جان سالم بدر نخواهی برد در موقعی که میخواستم آتیه امرا تأمین
نمایم بچنین مخمصه گرفتار شدم لعنت بر من باد لعنت بر ریشلیو
باد! لعنت بر سن مار باد! حقیقة باید مرد ؟!

سن مار گفت: زود باش عزم خود را جزم کن! همان لحظه
بازویش بلند شد و برق خنجر در ظلمت شب مرئی گشت غفلة
نوری در چهره لافماس بدرخشید و جواب داد: من هیچ نمیتوانم
بشما بگویم: گفت در اینصورت من هم الان بدیار عدمت میفرستم
لافماس گفت: اما من میتوانم شما را راهنمائی کنم!

سن مار نفس زنان پرسید. میتوانی مرا راهنمائی کنی؟
جواب داد: بلی و شما را در همان خانه که مارین برده شده است
خواهم برد گفت: اگر چنین کنی من تورا در طلا غرق میکنم
میشنوی؟ جواب داد: بسیار خوب با من بیائید از طلا سخن
راندید؟ من برای یکمشت پول طلا محبوبه شما را از چنگتان بدر
کردم حالا که قول میدهید بیش از آنکه گرفته ام بمن انعام بدهید
علت ندارد دوباره او را بشما رد نکنم

آنوقت هر دو براه افتادند سن مار میلرزید و سرش از
شدت خشم آتش گرفته بود و ابدا نمیدانست چه میکند و بکجا
میرود فقط بسختی بازوی لافماس را میفشرد بالاخره در مقابل قصر
کهنهٔ قدیمی رسیدند و در آنجا بایستادند لافماس گفت: اینجا
است! سن مار گفت: داخل شویم — اگر در آن موقع
لافماس کورهٔ بسن مار نشان داده بود بلا تامل داخل میگشت؟

آن جاسوس چکش در را بلند نمود همان لحظه در باز شد
و هر دو در دهلیز تنگی داخل شدند — سن مار پرسید : ما
کجا هستیم ؟

لافهاس جواب داد : در منزل عالیجناب کشیش اوسن هستیم
بنا بر این ملاحظه میکنید هیچ صدمه بان دختر قشنگ نخواهد
رسید سن مار دندانهایش بهم خورد و بقهقهه مهیبی گفت: ریشلیو
هرگز چنین خیالی نمیکردم ! مرا نزد اربابت ببر زود باش تامل
و تردید را کنار بگذار و لا اول تو و بعد هر که را که در این
مکان ببینم بقتل میرسانم لافهاس جواب داد ، بیائید الان بـه
ملاقات عالیجناب نایل میشوید آنوقت دری را باز کرد و سن
مار داخل گردید هنوز دو قدم پیش نرفته بود که مشاهده کرد
از عقب او در بسته شد چون روی بر گردانید لا فهاس را با
خود ندید ! سن مار بدر حمله ور شد و ضربات خنجر و لگد
و مشت را بکار برد دست و ناخن و بازو را مجروح ساخت پرده
ها را پاره کرد مشت بدر و دیوار زد فریاد کشید ابداً ثمری
نبخشید و دانست فریادها و دشنامهایش از آن قفس خارج نمي
شود و بغیر از همان یك در چوب بلوط ابدا راه دیگری براي
خارج شدن نیست قریب دو ساعت آن جوان بیچاره بخود رنج و زحمت
داد و آخر کار بگریه در افتاد و التماس و تضرع نمود بالاخره با
یاس و نا امیدی بر زمین افتاد و از هوش برفت و در زیر لب گفت :
ماری ! .... ماری عزیزم ! ....

فصل چهل و هشتم

انتقام کو کولن

فردای آن روز بعد از آنکه لافیماس مدت زیادی با ارباب خود بگفت و شنود مشغول بود از قصر یعنی محبس مارین دو- ارم و سن مار خارج گردید تبسمی در لبانش نمایان و گونه بی رنگش کمی گلگون چشمان تیره و تارش درخشان بنظر میآمد و وجد و شعف فوق العاده در خود حس مینمود و در دل میگفت: خیلی بر ترقیاتم افزوده شد گمان میکنم رضایت عالی جناب را فراهم آورده ام کار دیشب که بیك تیر دو نشان کردم مرا فوق العاده ترقی داده خود عالیجناب میگفت: شاهکاری بخرج داده ام... حالا باید بروم و قدری از عملیات این غاصب تخت سلطنت یعنی کنیز سر درآورم مطلب مشکل است ولی اهمیتی ندارد اگر دو سه سطر نوشته بخط خود آقای دوك بدست آرم کاری خواهم کرد بدار آویخته شود یا اقلا در باستیل محبوس گردد آنوقت باقای کن سینی میپردازم! اما او بمراتب مشکل تر است و مانند گاوی است که از مفرغ ساخته باشد یا باژدهای چند سر شباهت دارد! ولی ابدا اهمیتی ندارد او را هم بچنگ خواهم آورد این کن سینی در باطن بسیار احمق و بیشعور است و من ... در این موقع حس کرد کسی دست

بروی شانهٔ اش گذاشت پس روی بگردانید وخود را در مقابل
رینالدو دید که با تزویر و مکر غریبی باو مینگرد رینالدو
با سه چهار نفر ازسواران کنت سینی همراه بود و گفت «سلام
علیکم آقای لافماس بیاندازه از ملاقات شما مسرورم لافماس
از روی تمسخر و استهزا جواب داد: آقای کنت از مراحم شما
متشکرم

رینالدو گفت : بعکس من باید از شما متشکر وممنون
باشم که از این مکان عبور کردید الان سه ساعت است که منتظر
شما ایستاده بودم اگر محض فرمان ارباب بزرگوارم عالیجناب
مارشال نبود هرگز من آدمي نبودم که بتوانم سه ساعت در
انتظار یك نفر بیانم لافماس نگاهی بمستحفظین نمود که با وضع
غریبی سبیل هاي خود را مي‌تابیدند باز درزیر لب گفت : آقای
کنت شما در انتظار من بودید؟ این مطلب باعث افتخار وسرافرازی
من خواهد بود

رینالدو جواب داد . یکدفعه اهمیتی ندارد ! گفت : یقیناً
بعضي چیز هاي تازه بوده است که مرا میخواهید مطلع سازید؟
جواب داد . خبر بسیار تازه است مي خواستم بگویم که ارباب
بزرگوارم دانسته است که شما با چه غیرت و حرارتي برای
آقای دوك دو ریشلیو کار مي کنید و شما را در اطراف لوور
در درون لوور در اطراف قصر کن سینی بکشیك دیده است مارشال
شمارا یکی از جاسوسان زبرك و فوق العاده تصور کرده ومیخواهد

در جزو مستخدمین خود داخل کند .

رینالدو با حرارت و رشادت غریبی سخن میگفت واز این جهة لافماس اطمینانی حاصل نموده لحظهٔ بخیالش افتاد که شاید این أشخاص بقصداو در انتظار آیستاده اند خلاصه در جواب رینالدو گفت : آقای کنت این افتخار بزرگی است که عالیجناب مارشال دانکر مرا جزء ملتزمین خود بپذیرد رینالدو گفت : من تصدیق دارم شما بشغل و منصب بزرگی مفتخر شده اید و منزل و غذا و شام برای شما حاضر خواهد بود دیگر غم و غصه بسر خواهد رسید و از سرد و گرم روزگار مستخلص میشوید مدت ها بود که من چنین آرزوئي داشتم حالا مي بینم عالیجناب نظرمرحمت خود را بشما برگرد اید بدانید که اشخاص بسیار بزرك ولایق باین شغل حسادت میورزند

لافماس جواب داد ؛ ولي بد بختانه با کمال تاسف مجبورم از چنین افتخار و مرحمتي که اول شخص مملکت برسر من می کذارد معذرت بخواهم — رینالدو با لحن ملامت آمیزی گفت آقای لافماس در اینجا دیگر حرف شما را تصدیق نمیکنم — لرزشی بر اندام لافماس افتاد و جواب داد : مقصود شما از این مطلب چیست ؟ گفت: مي خواهم بگویم که من مجبورم شما را درقصر باشکوه عالی ببرم :—

که از حیث منزل مثل یك شاهزاده و از حیث غذا وشام مثل یك نفر کشیش پذیرائی شوید آقاي لافماس آیامهر سلطنتی

را می‌شناسید ؟

آن وقت رینالدو کاغذی ممهور بمهر و امضای شاه بیرون آورد و در مقابل چشمان بی نور و فروغ لافهاس اشان دادو آن ورقه حکم توقیف بود! لافهاس زیر لب گفت : شما مرا توقیف می کنید ؟ !

جواب داد : آقای لا فهاس شما خیلي سر سخت هستید یك ساعت است که من با شما حرف میزنم تازه چنین سؤالی از من میکنید خواهش میکنم بدون افتضاح و رسوائی دنبال من بیائید ؛ لافهاس نگاهی باطراف انداخت وگفت : چنین باشد حالا مرا کجا خواهید برد ؟

جوابداد : عزیزم همان جائی که پرلس دو کنده است یعني در باستیل خواهید رفت چه میگوئید شما .... بگیرید بگیرید ! همان لحظه لافهاس بیك خیز خودرا دور ساخت و از میان عابرین بسرعت برق عبور مینمود رینالدو از دور مشاهده کرد که بطرف چپ رفت و در خانهٔ که در مقابل آن عدهٔ اطفال و بیکاره ایستاده بودند داخل گردید :

☆☆☆

لافهاس نفس زنان و عرق ریزان میدوید وفقط ترس و وحشت هادی او بود پس نگاهی بعقب خود انداخت ومشاهده کرد رینالدو و رفقایش بدنبال او میایند چون بسمت چپ نظر کرد عدهٔ زیادي دید که در مقابل انبار کندهٔ جمع شده اند

پس خیالی بخاطرش رسید که خود را داخل در این جمعیت کند و از نظر ریناالدو محو شود — آنوقت بدون تامل داخل جمعیت کردید و فورا در روی صفحه کاغذی نوشت کن سینو کن سینی امر کرده است مرا در باستیل محبوس سازند — لافماس کاغذ را با یك قطعه پول زرد بطفلی داد و گفت الان در خانه کشیش لوسن برسان بعد از آن که بردی ده برابر آن چه گرفتی خواهی داشت

طفل مات و مبهوت بسرعت تیری که از کمان خارج شود رو براه نهاد لافماس خود را در بین جمعیت داخل نمود همان لحظه مشاهده نمود ریناالدو در جلوی انبار گندم باطراف نگاه می کند و در جستجوی او است

☆☆☆

این انبار در گوشهٔ کوچه لمبارد وجود داشت و جزو میکده محسوب میشد بعبارهٔ اخری انبار مذکور سالون نمایش تور لوپن و سایر بازیگران بود و کار کوکوان در این بازی فقط کتك خوردن بوده است عدهٔ که در مقابل آن مشاهده میگشت تماشاچیان بودند که بقهقه از اعمال بازیگران میخندیدند چنانکه گفتیم لافماس داخل جمعیت شد همان لحظه کله ریناالد را هم مشاهده نمود دقیقهٔ از یاس و نا امیدی برجای خشك ماند بعد خوف را از وی دور ساخت واز بین جمعیت تماشاچیان که طبقه بطبقه نشسته بودند خود را بطرف چهار پایه های بزرك بازیگران رساند که شاید فرار

کند ولی کجا وچطور؟

رینالدو در خیال داخل شدن بود و لافماس از شدت خوف و وحشت عرق سردی که در جبینش نشسته پاك میکرد و در آن ضمن باستیل را بنظر میاورد فراموش کاههای آن محبس را در نظر مجسم میساخت و حس میکرد او را در گوشهٔ تاریك خلوتی انداخته اند حالا از کجا فرار کند؟ از این گوشه؟ .. ازاین نردبان؟ ... این نردبان بکجا منتهی می شود؟ هیچ نمیدانست ولی چاره نداشت لافماس لاعلاج بالارفت در این موقع تماشا چیان از وجد وشعف پا بر زمین میکوفتند و بقهقهه میخندیدند توراوین چوب دست خود را در فضا حرکت میداد و میگفت (ژرات) کجا است که من بحالش آورم و قدری با این چوب نوازشش کنم این منقلب بد جنس کوکولن بیچاره بود که میخواستند وی را درکیسه انداخته و در روی زمین بکشند کوکولن نالههای جان گداز از جگر بر میکشید و از استماع آن حضار بقهقهه میخندیدند ونمیتوانستند خود داری نمایند

تور اوین فریاد کرد: آقای [ژرنت] را پیش بیاورید

یکی از دیگران جواب داده: لان میآورمش ای منقلب بد جنس!

کوکولن با کمال عجله میخواست در کیسه رود در این لحظه صورت بیرنگی در مقابلش ظاهر گردید و با صدای غم انگیزی گفت: محض خاطر خدا مرا مخفی سازید مرا نجات دهید

میخواهند مرا در باستیل محبوس سازند .

کوکوان از تعجب و شادی چشمهایش بدر خشید و گفت : این لافماس است لافماس گفت : اگر مرا مخفی سازید هزار اشرفی خواهید داشت عجله کنید! کوکوان که نصف بدن خودرا در کیسه داخل نموده بیرون آمد و لبان‌را تا پشت گوش متبسم ساخت و دهان کیسه را باز نمود و گفت داخل شوید هیچ کس شما را نخواهد دید .

لافماس از وحشت دندانهایش بهم خورد و جواب داد چشم اطاعت میکنم . . . همان لحظه در کیسه رفت و کوکوان از فرط شادی مانند مجسمهٔ انتقام سر کیسه را جمع نمود و در موقعی که خواست سر آن را به بندد لافماس چشمها بلند نمود و نجات دهندهٔ خود را بشناخت وفورا ناله جگر خراشی بر کشید و گفت : کوکوان جانم در معرض هلاکت است! کوکوان کیسه را محکم بست و جواب داد : سعادت! امروز اسمم سعادت است!

لافماس نزدیک بود جان از بدنش مفارقت کند چه خودرا در بین رینالدو و کوکوان میدید و فقط خیالش این بود که بچه وسیله جهان فانی را بدرود خواهد گفت .

تور لوین فریاد کنان گفت : آیا باید همه را در زیر چوب هلاک نمایم پس این آقا ژرات کجا است ؟ بازیگران از شخصی که بغفلة خود را در بازی آنان داخل کرده بود مات و مبهوت بودند و

جواب دادند: آوردیم! آوردیم!

صدای قهقه و تحسین و تمجید تماشا چیان بلند گردید و تورلوپن فریاد میزد با چوب اوازشش کنید ولی فریاد های شادی وشعف مردم قطع گردید وعدم رضایت و بی میلی از آنان مشاهده گشت زیرا تماشای آن بازی فقط بعجز و لابه و تضرع والتماس کسی بود که کتك میخورد وهرچه تورلوپن و رفقایش فریاد کشیدند ابدا صدائي از آنان بلند نشد و علت آن این بود که این سه نفر بعادت معمول در گوشه و کنار کیسه می زدند باینجهة لافهاس هیچ جایش درد نمیکرد و ابدا ناله وصدائی از خود خارج نمیساخت ...

تورلوپن زیر لب غرشی کرد وگفت: کوکوان ناله کن و لا چوب و چماق نوش جان خواهی کرد مردم فریاد میکردند: هیچکس در کیسه نیست! بعضي دیگر میگفتند: مارا فریب دادید! پولهای ما را پس بدهید!

غفلة کوکوان با چوب بزرگی بیك جست خود را وارد دان ساخت وگفت: الان خواهید دید آنوقت با حرکات موزون دست خود را بالا وپائین میبرد وآن چماق بزرك را کیسه فرود میاورد همان لحظه صداي فریاد و استغاثه از نه بلند شد تماشا چیان گمان کردند این بازی جدیدی است این دفعه تماشا میکنند پس دو باره بدست زدن مشغول ند بعضي بخیال افتادند در بالای تخت بروند و با کوکوان

کمک نمایند — لافهاس ناله میکرد زاری می نمود و میگفت: به بخشید رحم کنیدا هیچوقت بازی این جماعت باین خوبی رونق نگرفته بود و ابداً سا ختگی و تقلب در آن مشاهده نمیگشت کوکوان بشدت چوب میزد و می گفت ای بد جنس ! ای متقلب حالا نوبت من است ! بخاطر میاوردی در دکان اور و چقدر مرا کتک زدی ؟ ابداً رحم بتو جایز نیست ! ای دزد ای شرور پست فطرت ! تو همان بودی که میخواستی ارباب بیچاره ام را به هلاکت برسانی !

کم کم صدای لافهاس به نالهای ضعیف تبدیل گشت بالاخره ابدا صدائی مسموع نشد و پس از اختتام بازی مردم بقهقهه و خنده متفرق شدند در آنموقع سه نفر بازی گر کیسه را بخارج میدان بازی بردند و سر آنرا باز نموده لافهاس بیتوا را که نیمه جان و خون از سر و رویش جاری بود بیرون کشیدند کوکوان بتقلید اربابش در روی زانوهای خود نشست و با غرور و تکبر بوی مینگریست .

لافهاس لحظهٔ بخیالش افتاد که یك مرتبه خنجر از غلاف بر کشد و بجانب او حمله ورگردد ولی دستیدر رویشانه اش خورد و صدای تمسخر آمیز ریشالدو بلند گردید و گفت : دست نگهدار !

بیك چشم بهم زدن جاسوس ریشلیو مات و مبهوت ترسان وهراسان دیوانه وار از خشم و غضب خود را در چنك همراهان ریشالدو دید که کشان کشان میبرندش بیچاره از شدت

درد و چوب و چماق قادر براه رفتن نبود! یک ساعت بعد لافماس در باستیل بود ! . .

فصل چهل و نهم

ابر عاشق

در صبح روز قبل کشیش لوسن مدتی با یکی از کشیشان موسوم به ژوزف که اغلب اوقات برای اقرار گناهان نزد ریشلیو می آمد مشغول مذاکره بود و بعداز آن که کشیش شنل خاکستری خود را بدوش کشید و ساکت وآرام خارج گردید ریشلیو مدتی متفکر بر جای نهاد و در زیر لب میگفت : چنانکه ژوزف میگفت زور و حیله لازم است و این هردو اسلحه مملکت محسوب میشود در ظاهر باید دروغ بکار زد و برای انجام دادن اعمال خود تبسر بیر غضب را ادر پیش کشید ولی من باید قدری عشق و هوا وهوس خود را نیز تسکین دهم .

در این موقع تبسمی کرد و گفت : اینجا دیگر آقاي ژوزف رست نمی گوید . آیا مردي که عشق و شهوت در سر داشته باشد میتواند ریاست و حکومت کند ؟ همه مي دانند ه عشق و شهوت مانند مشروب گوارائي است که قوه و قدرت سان را مضاعف میکند .

آنوقت نگاه خود را بکاغذی که در مقابلش افتاده وفقط یکسطر در روي نوشته بود معلوم بود انداخت نویسنده بسیار هراسان و لرزان بوده

است و پس از لحظهٔ ابروان در هم کشید و گفت : دیروز ساعت چهار این کاغذ را لافماس برأی من فرستاده را ستی لافماس امشب پیش من نیامد امروز صبح هم منزلش نبوده است معلوم میشود توقیفش نموده اند آیا کن سینی از اعمال من اطلاعی حاصل کرده و نسبت بمن بی اعتماد شده است ؟ آیا اعلان جنگ بمن می دهد ؟ بعد با صدای تهدید آمیزی گفت : درهر صورت من بوجود لافماس احتیاج دارم ! ...

چند دقیقه در اطاق کار خود بگردش مشغول گشت ریشلیو بعادت معمول لباس سوار ان را در بر نموده بود و در موقع گردش شمشیرش بزانو میخورد سپس آهی کشید و گفت : بروم ! ..

پس از لحظهٔ دستکشهای خود را در دست نمود دستی به شمشیرش زد و کلاه بدست گرفت از دالان طویلی عبور کرد و وارد اطاقی گردید مارین دولرم در آن اطاق بود چون ریشلیو داخل شد مارین با احترام تمام از جای برخاست کمی رنگش پریده بود ولی تبسم میکرد و استهزاو تمسخر از تبسمش نمایان بود ریشلیو زیر لب غرشی نمود و گفت : این تبسم مرا می سوزاند ! لحظهٔ هر دو بیکدیگر نگریستند انوار عشق از چهرهٔ ریشلیو میدرخشید ولی از عشق و شهوتش توهین و تمسخر مشاهده میگشت و شباهت باشخاص بزرگی داشت که زن رافقط آلت خوشی و لذت بدانند مارین هم تبسم میکرد .

و یشلیو بدون مقدمه گفت : پریروز بشما یك ملیون پول یعنی مبلغی که الان در صندوق ملکهٔ فرانسه هم وجود ندارد میدادم و ضمنا گفتم قصر با شکوه بزرگی که لیاقت سکونت یك شاهزاده را داشته باشد در پاریس برای شما می سازم و عمارتی هم که در خارج پاریس دارم تقدیم میکنم بعلاوه گفتم اقسام و انواع جواهرات گران بها و سنگهای قیمتی بهر طور که میل شما باشد ... ماریُن بقهقهه بخندید و ریشلیو بسردی گفت : فقط جوابی که بمن دادید همین قهقههٔ خنده بود ! ماریُن باخنده گفت : آقای کشیش معذرت میخواهم شما مثل شخصی که با من طرف محاسبه است صحبت میگردید و ابدا از سخنان شما بوی عشق و دوستی متصاعد نمیشد .

رنك ریشلیو تغییر کرد و از این تحقیر و توهین برق بیرحمی و خشونت شومی در چهره اش بدرخشید

و ماریُن گفت : استدعا میکنم بنشینید یا لااقل اجازه بدهید من بنشینم

آنوقت با کمال بی اعتنائی خود را در روی صندلی انداخت ریشلیو گفت : دیروز گفتم که شما متهم باشتراك در دسایس و دخالت در امور مضر بحال مملکت هستید و دلایل و براهین آن همه نزد من است و ضمنا اطلاع دارم که در این دوره باید هوش و حواس ملت را بواسطهٔ قضاوت و عدالت بجا آورد و بنا بر این وجاهت و سن و جوانی شما هیچیك ممکن نیست راه

بجائی بدست بدهد

مارین بقهقههٔ بلندی خندید و ریشلیو گفت : باز با همین خنده بمن جواب دادید ؟

مارین جواب داد: آقای کشیش معذرت میخواهم شما مثل اشخاصی که بخواهد کسی را محاکمه و قضاوت کند صحبت میکردید و ابدا از سخنان شما بوی عشق استشمام نمیشد • ریشلیو حس کرد خشم و غضب او را از پای درآورده است و مارین گفت : عالیجناب پریروز از محاسبه و پول و غیره صحبت میکردید دیروز از محاکمه و قضاوت سخن میراندید نمیدانم امروز چه خواهم شنید ؟

ریشلیو قد بر افراشت و مانند ببری که پنجهٔ خودرا باز کند دست بلند نمود و جواب داد: راست میگوئید ولی از امروز نه از محاسبه و نه از قضاوت از هیچیک سخن نخواهم گفت •

گفت : پس لابد از قتل و خونریزی صحبت مینمائید ـ این کلمه فوق العاده مؤثر واقع گردید ریشلیو چند قدم به قهقهرا برگشت مدت یك ثانیه سر بزیر انداخت ولی چون روی خودرا بلند نمود بسیار مهیب و مخوف بنظر میآمد مارین که تقریبا در روی صندلی دراز کشیده بود از جای برخاست وچنین مینمود که هیکل خوف و وحشت در اطاق می بیند —ریشلیو لبانش به حرکت در آمد و جواب داد : از قتل وخونریزی

سخن راندید خوب حدس زده اید و امروز در همین موضوع صحبت خواهیم کرد! مارین زن رشیدی بود ولی این تهدید در او کارگر آمد و اضطراب و تشویش در چشمان قشنگش نمایان گردید و ریشلیو دو باره پیش آمد مارین هم پیش رفت و گفت آقای میرغضب تبرتان کجا است؟ من از بوسهٔ که تبر بگردنم خواهد نمود بمراتب خوشحال تر میشوم تا اینکه لب های شما را بلب خود نزدیك به بینم — ریشلیو با صدائی آهسته ولی به طوری که مثل صاعقه در گوش مارین پیچید جوابداد: مارین تو نخواهي مرد! تو از پله سیاستگاه بالا نخواهی رفت بلکه کسی که ترا دوست دارد عذاب و عقوبت خواهد کشید گوش کن عاشق تو سن مار در چنك من است تو باید فکری بحال او کني

مارین بشدت بلرزید و با دو دست صورت خود را مخفي ساخت و گفت: ای جوان بیچاره! عشقی که تازه من در خود براي تو حس کرده بودم عاقبت بخیر نبود!

ریشلیو از ضعف و سستی مارین مطلع شده و در دل گفت: اینندفعه از آن من خواهد شد! ... مارین گوش کنید شما مرا از خود نا امید ساختید بسیار خوب چنین باشد ولی من بعاشق شما کینه شدیدی دارم و از آن موقعی که در کفش کن تالار ماوشال دالکر شما بطرف من می‌آمدید و دست در دست او داشتید حس کینه و انتقام در من تولید گردید.

من خیلی مقتدر هستم الان یکسره بلوور نزد شاه میروم و از سعایت و دسیسه کاري دوك دالکوام صحبت مي کنم و می گویم مارکی دوسن مار یکی از دو یار ن و دوستان عزیز پسر شارل نهم است .

البته واضحست که امشب معشوق شما در باستیل خواهد بود تا موقعي که تکلیف قطعی برایش معین کنند ریشلیو نگاهی که مانند تیر جلاد ‌لی رالك و ‌لی فروغ بنظر میآمد به مارین انداخت و گفت : این دفعه که از محاسبه و تفاوت صحبتي به میان نیامد ؟ صحبت عشق هم که در میان نیست ؟

مارین برای دفعه سوم بقهقهه خندید ولی این خنده بسیار مخوف و وحشتناك بود و ناله درد و رنج شباهت تمامي داشت و در جواب ریشلیو گفت : عالی جناب این دفعه از سخن چیزي صحبت می کنید و خود را مثل یك فرجاسوس قلم می دهید اگر مارکی دوسن مار این جا بود جوابی که در خور یك فرجاسوس است بشما میداد حالا که نیست من بجاي او بشما جواب خواهم داد .

مارین قدمی پیش گذاشت و دست لطیف و نازك خود را بلند نمود و بشدت بصورت ریشلیو زد ! دوك ابدا حرکتی نکرد و سیلی او را مثل ناز و نوازش دانست ولي تبسمش مهیب تر گردید و نور ضعیفي که از چشمانش میدرخشید خاموش شد بلا فاصله چشمانش ازخشم وغضب سرخ شد و دو باره درخشیدن

گرفت مارین گفت : حالا از نزد من خارج شوید ریشلیو بالحن بسیار آرامی که مارین را از وحشت بلرزه در انداخت جواب داد : اطاعت میکنم و خارج میشوم فقط این مطلب را گوش کنید : شما آری دوسن مار را محکوم بمرگ نموده اید ..

مگر بتواند از چنگ من فرار کند و الا فردا یابیست روز دیگر یا یکسال یا ده سال یا بیست سال دیگــر هم باشد حکم قتلش را صادر خواهم نمود .

این بگفت و تعظیم غرائي نمود و با پائی آهسته و آرام مثل حیوان سبعی که بطرف طعمهٔ خود پیش رود از در خارج گردید چون از اطاق خارج شد رنگ از رویش پرواز نمود و با خود گفت : تلافی این سیلي را بر سن مار در خواهم آورد !

ریشلیو پائین آمد و چون بطبقهٔ تحتاني رسید در مقابل در اطاقی که سن مار در آن محبوس بود بایستاد و دریچه را باز کرد و بدرون نگریست و مشاهده نمود میز و صندلي هـا همه شکسته پرده ها پاره شده است و جواني بزانو روی زمین نشسته و سر خود را بر روی صندلي تکیه داده است ، ریشلیو تبسمی نمود و بعد از آن که کاملا از مشاهدهٔ آن جوان متمتع شد دریچه را بست و رو براه نهـاد یك دقیقه بعد بر اسبي سوار شده و بطرف لوور میرفت و در بین راه اعیـان و اشراف که جدیدا او را شناخته بودند مسلسل تعظیم و تکریمش

می نمودند

ریشلیو شاه جوان را در نزد رئیس پرنده‌گانش مشاهده
نمود قسمت مهم عمارت در آن زمان همین حیاط کوچکی بود
که مسکن طیور شکاری محسوب میشد و مستخدمین و فراشان
از هر طرف در رفت و آمد بودند اورن نگاه غریبی به ریشلیو
نمود و زیر لب گفت : این قوش بزرگی است که بالاخره
روزی با منقار و پنجه های تیز خود را بروی من خواهد
انداخت ... ای قوش بد سیرت بدان که من از چشمان
مهیب تو مقصودت را مطلع شده ام سر و کار تو بالاش خوری
افتاده است که باین زودی ها از میدان در نمیرود — شاه جوان
با کمال ادب گفت : آقای کشیش سلام علیکم! ریشلیو تعظیم
غرائی نمود و جوابداد : خیلی خجل و شرمسارم از اینکه مصدع
اوقات اعلیحضرت شدم صفت شکاریکی از شغل های عجیب و
عالی محسوب میشود و آقای دوکدو اورن در این فن مهارت فوق-
العاده پیدا نموده اند

اورن در دل میگفت : شاید اینمرد آنقدر ها که از ظاهر
حالتش پیداست مکار و مزور نباشد لوئی سیزدهم با تشویش و
اضطراب پرسید : پس معلوم میشود که برای مطلب مخصوصی
نزد ما آمده اید؟

جوابداد اعلیحضرت چنین است که میفرمائید . نظر به
مصالح مملکت مجبورم بحضور اعلیحضرت مفتخر شوم گفت :

بسیار خوب آقای کشیش پنجدقیقهٔ دیگر در کابینه خود میآیم و از نصایح شما مستفید میشوم

این بگفت و خارج گردید و در پشت کفش کن کابینه شاه بانتظار بایستاد لوین بواسطه خبث طینت قریب یکساعت شاه را سرگرم ساخت بطوري که بجای اینکه شاه پس از پنجدقیقه ریشلیو را نزد خود طلبد بعد از یك ساعت او را در اطاق کابینه خواست .

شاه تنها در اطاق بود وریشلیو باکمال ادب منتظر شنیدن سخن او بود شاه گفت : مطلب خود را بگوئید .

ریشلیو گفت : اعلیحضرت پاریس ساکت و آرام وطوفان بر طرف گردیده است اگر رئیس آشوب طلبان را بچنك نیاورده بودیم که می دانست تا بحال تقدیر این مملکت بکجا منتهی می گشت ؟

اعلیحضرت ملاحظه میفرمائید که هرچه می خواهند شما را از فکر استماع نصایح دورسازند خدای متعال دست حمایت ومهربانی خود را به روي شما گذارده است و لي این نکته را نیز باید دانست اگر خدا حامي شما است براي این است که شما هم مخلوق او را حمایت کنید و الا بیجهة نیست که یك قطرهازدریای اقتدار و توانائي خودش را بشاه می بخشد اعلیحضرت گمان مي کنم موقع کار رسیده باشد ولی نه آن طوري که ارنانو مي گوید یعنی فقط قوه و زور بکار برد اما آنطوری که دوك دلوین مي

گوید یعنی فقط مکر و تزویر در پیش گرفت بلکه باید همان طوری که پدر بزرگوارتان کرد شما هم عمل فرمائید یعنی در آن واحد زور و مکر وحیله را بکار برید — شاه پرسید: می خواهید بمن بگوئید که کینز را توقیف نمایم ؟ جواب داد: خیر اعلیحضرت ! بعد ها ممکن است ... ممکن است بعد ها به توانید باقوه و قدرت چنین کاری اقدام فرمائید ولی امروز هم زور و هم مکرو حیله لازمست .

شاه نگاهی که در آن واحد محبت آمیز و ظنین بود بچهرهٔ مخوف ریشلیو انداخت و کشیش گفت: اعلیحضرت اجازه فرمائید که مطلبرا توضیح دهم ... در ایام قدیم ... در این موقع در اطاق کابینه باز شد و پیش خدمتی داخل گردید و ورود ملکه مادر شاه را اعلام نمود .

ریشلیو با کمال احترام و ادب تعظیم غرائی نمود. لوی سیزدهم از جای برخاست و دست ماری دو مدیسی را بوسید ملکه، مادر شاه بیر ودت تمام داخل اطاق شده و بایستاد :

شاه گفت: خیلی باعث تعجب است که بملاقات مادرم نایل شدم ! ملکه با اشاره مانع از پیش آمدن فرزندش شد وجواب داد: اعلیحضرت آمده ام بشما اطلاع دهم که آقای مارشال دانکر (در اینجا چشمانش بدرخشید) وسایل جشنی در باغ های قصر جدید فراهم آورده اند وخانم های درباری من میگویند این جشن بسیار قشنگ و با شکوه است اعلیحضرت آمدم خواهش کنم که در

این مجلس مهمانی حضور بهم رسانید .

غبار ملالی بر چهره شاه نشست و گفت : جشن در قصر کن‌سینی . ملکه با برودت جواب داد : خیر اعلیحضرت در قصر من صورت خواهد گرفت . پرسید : چه وقت ؟ جوابداد : اعلیحضرت در همین روز شاه باتکبر وغرور گفت : خانم محال است زیرا من مجبورم امور مملکتی را اداره کنم .

ملکه با لحنی که از معنی آن چنین مستفاد میگشت «چه بیائی چه نیائی فرق نمی کند» جوابداد : خیلی باعث افسوس است پس در اینصورت خدا حافظ ! اعلیحضرت من ملکه جوان را با خود میبرم !

ماری دو مدیسی این بگفت و با پائی سریع بدون آنکه نگاه مادرانه بفرزند خود نماید یا کلمهٔ محبت آمیزی بوی بگوید از در خارج گردید و شور و عشق مهمانی قلب و روح و روانش را مرتعش ساخته بود . ریشلیو کاملا مواظب حرکات و سکنات ملکه بود و ذرهٔ از دانستن وپی بردن بمطلب فرو گذار نکرده - لوی سیزدهم آهی کشید و خود را روی صندلی انداخت و گفت : آقای کشیش گفتید در ایام قدیم ..

ریشلیو جوابداد : بلی اعلیحضرت در ایام قدیم بچه پائی خبر دادند که شیری در کوه و دشت گردش میکند و قصد گوسفندان اورا دارد یکی گفتش «چوب خود را بردار و بجانب شیر حمله ببر» دیگری گفت : تیر و کمان خود را بر گیر و مقتولش

ساز « سیمی نصیحتش نمود : مسکن این حیوان سبع در مقابل
این سنگ بزرگ است که دهنه غاري که در آن منزل کرده
است دیواری بنا نمائی و درهمان محل محبوسش سازی» چوپان
نصیحت ناصحان را بدقت گوش داد ولی چون خلاصی و نجات
گوسفنداش را طالب بود خودش هم فکر نمود و حیله بکار زد
پس منتظر بایستاد تا شیر بخواب رفت آنوقت باهستگی داخل
غار شد و یکی از ناخن های او را قطع کرد شیر بیدار بود واین
کار چوپان را مشاهده کرد ولی چون میدید یك ناخن این قدرها اهمیتی
ندارد و بهمه ها میتواند بخوبي از خود دفع نماید ابداً اعتنائي
ننمود و از عقل چوپان بخندید روز بعد نیز چوپان آمد و یك
ناخن دیگری از وی برید وشیر ابدا اضطراب و تشویشی بخود
راه نداد چه گمان میکرد بودن یانبودن یك یا دو ناخن فرقی بحال او نمیکند
اعلیحضرت بطور خلاصه عرض کنم مدتي بدین ترتیب گذشت و
هر روز چوپان یکی از ناخنهای او را قطع ساخت تاروزی که
آخرین ناخن شیر هم قطع شد آنوقت شیر بنای ناله و فریاد را گذاشت
وگفت « ای چوپان سزاي این جسارت و بی ادبی را خواهی دید »
ولي چوپان بقهقهه بخندید و شیر را زنجیر کشید و محبوس خود
ساخت زیرا دیگر پنجه های مقتدر و تـوانای او از کار
افتاده بود . . .

اعلیحضرت این حکایتي بود که میخواستم نقل کنم
شاه تبسمی کرد و گفت : آقای کشیش این شیر چقدر

حیوان آرامی بوده و ابدا بچوپـان اعتنائی ننموده ،

جواب داد : خیر اعلیحضرت لاف و گزاف و تکبر بیحد و حصر او را مانع از چنین عملی شده تمام این حیوانات سبع را که ملاحظه میفرمائید در باطن حیوانند و ابدا عقل و شعور در سر ندارند اعلیحضرت دوك دوكیز را ممکن نیست بتوانید در غاری که زندگی میکند دستگیر فرمائید ولی اگر امر نمائید یکی از اطرافیان او را توقیف کنند خنده میکند و ابـدا باین عمل اعتنائی نخواهد داشت و اگر بدین ترتیب رفتار فرمائیـد پس از سه ماه دیگر ممکن است بدام خود گرفتارش سازیـد اعلیحضرت برای اینکار اول پیشنهادی که می نمایم اینست کـه امر فرمائید مارکی دوسن مار را توقیف سازند .

شـاه پرسید : آنکه مارکی پدرش وفات کرده است ؟

جوابداد : بلی اعلیحضرت این یکـی از ناخن هـای شیر محسوب میشود و اگر آن را قطع سازید دوك دوكیز ابدا اعتنائی نخواهد داشت ولی بر اعلیحضرت لازم است کـه آن ناخن را قطع فرمایند

شاه گفت : از قراریکه شنیده ام سن مـار از فـدائیان دوك دانگولم بوده است ؟ جوابداد : سن مار نـه برای دوك دانگولم و نه برای دوك دوكیز کار میکند بلکه از مخالفین شاه محسوب میشود چون آنگولم در باستیل گرفتار شد سن مار بطرف دوك دوكیز بر گشت

لوی سیزدهم لحظه در بحر تفکر غوطه ور گردید وچشمانش به پنجره خیره شد و بعد باهستگی پرسید آیا خیلي از این ناخنها هستند که باید کنده شوند ؟

جوابداد : خیر اعلیحضرت تقریبا ۲۰ عدد میتوان ذکر کرد از استماع این سخن لوی سیزدهم بلرزید و مدتي سکوت نمود و بعد گفت : پس باید اسامی آن اشخاص را تعیین نمود جوابداد : اعلیحضرت أسامي آنان معین است

ریشلیو چنان بمتانت عبارت فوق را گفت که شاه سر بلند نمود و نگاهی مخلوط از تحسین و وحشت بوی انداخت و در دل خیال کرد . کاش کاپیتن را از خود دور نکرده بودم ؟ تنها مردي که از قیافه اش مهربانی و محبت و رحم و انصاف مشاهده کرده ام او بوده است اگر او حالا وجود داشت ابدا کسی بخیال نمی افتا . که شاه فرانسه را تغییر دهد ابدا کسی از محبس و سیاست و غیره صحبت بمیان نمیاورد . . .

در آنموقع ریشلیو گفت : اعلیحضرت فقط نباید اشخاصي که دشمن تخت سلطنت شما هستند و بعد ها مانند سرباز با وفائی بر خلاف شما سر بلند کنند دستگیر ساخت بلکه باید فدائیان تخت و تاج را حمایت کرد اعلیحضرت بدون اینکه ابدا از شما اجازه گرفته باشند و شاید بر خلاف میل و اراده همایوني باشند یکی از مستخدمین با وفاي شما را در باستیل محبوس ساخته اند استدعائیکه از اعلیحضرت دارم اینست که چند کلمه مرقوم

فرمائید و استخلاص او را اجازه دهید .

شاه جوان نفس بلندی کشید وگفت اینقبیل کار ها را دوست دارم اسمش چیست ؟

گفت : اسم پدرش را بروی خود گذاشته و همقطارش می نامند — شاه پرسید . پسر پیش خدمت مخصوص پدر من است ؟

جوابداد . بلی اعلیحضرت و عجالتا خود را لافهاس امیده است میتوانم عرض کنم که همان قدریکه پدر این شخص به هانری چهارم پدر بزرگوار تان خدمت نموده است خودش هم در فدا کاری و جان نثاری باعلیحضرت حاضر است — پرسید ، کفتید در باستیل محبوس است ؟

جوابداد بلي اعلیحضرت و تقصیرش هم این بوده است که با کمال غیرت و شجاعت از شما دفاع نموده است .

لوی سیزدهم لبانش بهم فشرده شد و گفت . بسیار خوب .. همان لحظه از جعبه میز خود دو ورقه کاغذ بیرون آورد یکی از آن ها ورقهٔ توقیف و دیگری ورقه آزاد نمودن بود و همین قدر که شاه اسمی بر آن مینوشت و امضا میکرد کار تمام میشد شاه قلم بدست گرفت و ریشلیو از مشاهده آن دو ورقه کاغذ چشمانش بدرخشید و با یك اشاره از نوشتن مانع شد و گفت : اجازه بدهید نکتهٔ را در اینجا خاطر نشان نمایم شاه جواب داد : آقای کشیش بگوئید من اعتماد فوق العاده به شما دارم — ریشلیو تعظیمی

نمود و برای اینکه فداکاری و وفای خود را ثابت کند لحظهٔ دستی بروی قلب گذاشت و بعد گفت : اعلیحضرت من نمیدانم که لافماس را در باستیل محبوس ساخته است ولی همینقدر مطمئن هستم که علت توقیف او برای خدمتی بوده کـه میخواسته است برای اعلیحضرت انجام دهد بنا بر این سیاست چنین اقتضا میکند که اشخاص ندانند لافماس از محبس خلاص یافته است و باید اسم او در دفتر محبوسین ثبت باشد و از روی این ورقه ابدا ذکری از اسم نفرمائید

لوی سیزدهم با تحسین و تمجید جواب داد : آقای کشیش شما در فکر تمام نکات مطلب هستید ؟ گفت : بلی اعلیحضرت و بهمین دلیلی که عرض کردم دوك دوکیز نباید بداند کـه مارکی دوسن مار در باستیل محبوس است بنابراین لازم نیست اسم مارکي را در روی ورقه مرقوم فرمائید

از استماع این سخن شاه بلرزید و از مطالبی که از کشیش شنیده بود خیالش بجاهاي دیگـر منتهی میگشت ریشلیو آزادی لافماس و حبس نمودن سن مار را بدون اینکه اسمی از آنها بشود تقاضا نموده بود پس لحظهٔ قلبش طپیدن گرفت و انقلاب واضطرابی در خود حس کرد و بالاخره گفت : راست میگوئید هیچکس نباید بداند که لافماس خلاصی یافته واحدی از حبس سن مار نباید اطلاعی حاصل نماید

ریشلیو محض اینـکه صدایش بلند نشود ایمان خود را

بشدت بگزید چامیترسید از فرط شادی و ضعف بی اختیار فریاد بکشد لوی سیزدهم کاغذ سفیدی بر داشت و خواست چیزی بنویسد ولی چنین می نمود که تامل و تردیدی در نوشتن دارد ریشلیو با صدای خشن و محبت آمیز گفت : اگراجازه بدهید آن طوری که شایسته است من به اعلیحضرت دیکته خواهم گفت — لوی سیزدهم با اجازه سر خواهش ریشلیو را پذیرفت و آن کشیك بگفتن مشغول شد و کلمات ذیل را بشاه دیکته نمود !

آقای (نوبل) رئیس محبس دولتی مامور است بحامل این فرمان محبوسی که معین شده است تسلیم نماید این محبوس باید بدون جواز رسمی و اطلاع قراولان ومستحفظین خلاص شود بآقای نوبل امر میشود که از حامل این دستخط یکی از متجاسرین و یاغیان مملکتی را گرفته و بدون اطلاع احدی محبوس سازد — آقای رئیس کل محبس مستحفظین حق نخواهند داشت ابدا صحبت ومکالمه با محبوس مذکور نمایند و جویای دانستن اسم او شوند — به آقای نوبل امر می شود که بمحض رؤیت این دستخط اوامر ما را به موقع اجرا گذارد چه ارادهٔ ملوکانهٔ ما چنین تقاضا نموده است — این ورقه در نظر لوور در ۱۹ ماه دسامبر ۱٦۱۹ نوشته شد

(لوئی « پادشاه فرانسه و ناوار »)

شاه عبارات فوق را نوشت و امضاء نمود و گفت : آقای کشیش

آیا میدانید کـه این اولین حکمی است که بتمامی بخط من نوشته شده و از کابینه سلطنتی خارج میشود !

ریشلیو جوابداد : باید اعلیحضرت خود را عادت دهند که بعد از این احکام را خودشـان صادر فرمایند و در حقیقت ریاست و سلطنت نمایند آن وقت کاغذ را بگرفت و در جیب خود مخفی ساخت

☆☆☆

چون ریشلیو بمنزل خود مراجعت نمود مردی را که تقریباً بریاست مستحفظین قصر مشغول بود طلبید در آن موقع هنوز رسم ملوك الطوایفی بر طرف نگردیده بود و اعیان و اشراف هر یك عده معدودی از قراولان مسلح در مقابل عمارت خود قرار میدادند — ریشلیو کاغذی باو داد وگفت آقای شیمان این کاغذ را بخوانید .

شیمان فرمان سلطان را که ریشلیو دیکته گـفته بود بخواند و ابدا اظهـار تعجب و تحیری ننمود چه کشیش اوسن قراولان خود را عادت داده بود که به حالت نظام در مقابل او بایستند !

چون شیمان سر راست نمود ریشلیو پرسید فهمیدید ؟ — جوابداد بلی عالیجناب باید ملك محبوس از باستیل بیرون آورد و یکنفر دیگر را محبوس ساخت بنابراین باآقای نوبل رئیس محبس ابداً ضرری نمیرسد

گفت : درست فهمیدهٔ — سؤال کرد : کسیرا که من باید خلاص سازم کیست ؟ لا اقل من باید اسمش را بدانم

ریشلیو جوابداد : اسمش لافماس است — پرسید آن کسي را که باید در باستیل محبوس ساخت چه مینامند

جواب داد : کیست که عجالة در زیر زمین عمارت من محبوس است .

شیمان سئوال کرد : چه فرمودید ؟.... آقاي ... ریشلیو با صدای خشنی سخن او را قطع کرد و جوابداد هما که در زیر زمین محبوس است بایـد در باستیل فرستاده شود شیمان دو باره حکم رابخوا نید وای بحال کسی که اسم محبوس را بداند! — گفت بسیار خوب عالیجناب الان بباستیل میروم .

جوابداد : نه حالا موقع نیست امشب وقتي سکوت صرف تمام فضاي پاریس را فرا گرفت باید شروع بکار نمود مثلا در حوالی ساعت ده بدون قیل و قال کالسکه را بر میدارید و یکی از مستحفظین رشید و مسلح خود را در مسند آن مینشانید و خودتان هم در کنار محبوس مینشینید و طپانچه در دست گرفته از هر گونه حرکت و اشاره تهدیدش مینمائید درست ملتفت شدید ؟

رئیس گارد فرمان را در جیب بغل خود جاي داد و گفت : بلي عـالیجنـاب

ریشلیو گفت : باقاي نویل بگوئید فردا صبح من بمحبس خواهم آمد و از طرف او دستورات لازمه براي محبوس جدید خواهم

داد بروید ! —

ریشلیو چون تنها ماند در بحر فکر و خیال خولیني فرو رفت
بعد بطرف اطاق مأرین دولرم رفت مدتی بگوش دادن مشغول
گشت ولی چون ابدا صدائی نشنید حتی آه و نفس بلند و ناله
هم استماع ننمود بر گشت ولی رنگش بشدت پریده و لرزشی بر
اندامش افتاد آنوقت بر اسب جست و تبسمی کرد که اگر کسی
میدید بوحشت میافتاد بعد با خود گفت : حالا در مجلس جشن
آقاي مارنال داکر بروم !

فصل پنجاهم

چهاردهمین اطاق محبس کلج

حفرهٔ عظیمی مملو از آب ساکن که در عصر ایام تابستان
مسکن قورباغه و حیوانات آبی دیگر بوددر مقابل عمارتی مشاهده
میشد و صدا های آن حیوانات مانند غرش هائي که از دیوار
شکسته شروع شود بگوش میرسید خود عمارت از هشت برج عظیم-
الجثه مهیب مرکب شده بود که در نزدیك یکدیگر بنا شده که
بقلاع و استحکامات جنگی شباهت تامی داشت حیاط هاي تاریك
و مرطوب که در گوشه و کنارش خزه و نباتات کوچك روئیده
شده بود با پنجره ها و در های بزرك آهنین و پله های عمیق مخوف
که معلوم بود هر که از آن پائین رود دیگر بر نخواهد گشت قلب را
از وحشت می ترکانید

سکوت و تیرگی عمارت بواسطه حرکت های موزون شب گردان و صدای قراولان درهم و برهم گردیده و از پشت پنجره های آهنین گاهی سر و صورت های بی رنگ و غمگین مشاهده میگشت . این عمارت باستیل بود . .

نمره ۱٤ محبس کنج اطاق بزرگ قشنگی بود که درطبقه دوم عمارت بنا شده

و از آن جا تمام نقاط اطراف ییلاقات مرئی بود این قسمت وطبقه سوم عمارت بقسمی بود که محبوسین میتوانستند بخوبی عابرین کوچه را ببینند و سخنان آنا را بشنوند .

بنا بر این مستحفظین نهایت دقت و مواظبت را در این نقطه از محبس مجری میداشتند چهار مستحفظ لاینقطع دراطراف محبس کنج بگردش مشغول و چهار نفر دیگر مأمور بودند هر که خود را نزدیك به دیوار سازد هدف گلوله اش سازند .

پس از ذکر این مقدمات میتوانیم با خواننده داخل در نمره ۱٤ محبس کنج شویم اطاق نمره ۱٤ بواسطه پنجره بزرگی روشن میشد که در مقابل آن شبکه های آهنین نصب نموده بودند یك تخت خواب یك میز وصندلی در گوشه و کنار آن مشاهده میگشت بطور خلاصه اگر از شبکه و در بزرك آهنین صرف نظر میگردیم با منزل یکی از اعیان و اشراف نمی توانستیم فرقی بگذاریم .

این مکان مجلس رجال ترك و شاهزادکان پاریس محسوس
می شد .

شوالیه کاپستن هر گز در مدت عمر خود در اطاقی به
شکوه و جلال این قطعه از باستیل که کنند در آن محبوس
بود زندگانی نکرده بود معذلك آنی از خیال آزاد ساختن وی
بیرون نمیرفت و همیشه فکر استخلاص و آزادی او در خاطرش
خطور مینمود

در ساعت هشت عصر در نمره ۱۴ محبس کنج داخل می
شویم محبوس با تکبر فوق العاده خود را در روی صندلی
انداخته و مهموم و مغموم از بخت بد خویش مینالید و پیش
خدمتی هم سفره غذا را از روی میز جمع میکند و در باطن
بسیار خوشحال و مسرور است چه فکر باقیمانده یعنی یك
نصف جوجه و کباب های گوناگون اورا برقص در آورده است
پس اعادت معمول یعنی همان طوریکه زندانبانان با کمال سادگی و
یکرنگی محبوس حرف میزنند گفت : عالیجناب بیجهة غم و غصه
بخود راه ندهید عنقریب درهای قفس بروی شما باز خواهد شد . راستی
چه اشتهائی من دارم ...

پرنس از وضع حرف زدن زندانبان متعجب شد و پرسید
مقصود تو از این مطلب چیست ؟ جواب داد : دیروز در پاریس
غوغا و آشوب عظیمی برپا بود مردم دسته بدسته در کوچه
ها فریاد مینمودند و دوباره مقدمات انقلاب وبلوائی را فراهم

میساختند عالیجناب گمان میکنم اینندفعه پاریسی ها مثل دفعه سابق زود از میدان در نروند آن وقت زند نیان تبسمی نمود و چراغی که در روی میز مسوخت خاموش کرد و بدون اینکه کلمهٔ دیگر بگوید از در خارج گردید

پرنس با خود گفت : گمان میکنم حالا موقعیست که یك کاغذ دیگر بنویسم من فریاد پاریسی ها را شنیدم حتما برای خاطر من و استخلاص من غوغا و آشوب نموده اند یقین دارم محض من است آیا که میتواند آنها را آرام و مطیع کند؟ حتما از گیز این کار ساخته نیست بیچاره دانکولم هم که خود را مالك تخت و تاج میداند نمی تواند کاری از پیش ببرد

الی برای اینکه کسیکه خیال سلطنت فرانسه را داشته باشد باید از شاهزادگان بزرك و از نژاد سلاطین باشد بنابراین بغیر از من کسی نخواهد بود حالا موقعی است که شرایط عقد صلح جدیدی برقرار دارم — آنوقت سرمست از سرور و شعف و مطمئن از اینکه مردم پاریس برای خاطر او شورش و بلوا نموده اند قلم وکاغذی برداشت و بنوشتن مشغول گشت پس از فراغت از تحریر از جای برخاست و بطرف پنجره پیش رفت و مشاهده نمود که مهتاب قشنگی تمام فضا را روشن ساخته است

همان طوری که دراطراف و اکناف که بواسطه اشعه آبی رنك مهتاب روشن گردیده بود نظر انداخت هیکل مردی رادر

آن سمت کوچه مشاهده نمود که مانند مجسمهٔ از سنك یا بهتر تشبیه کنیم مثل یکی از برج های استیل خاموش و بیحرکت دیده میشد و معلوم بود تا آن وقت مستحفظین محبس او را ندیده بودند پرنس یقین کرد که این مرد فقط محض خاطر او در آن جا ایستاده است

پس برای اینکه کاغذ را بچیزی بپیچد و آن را سنگین نماید که بدو برسد بجستجو مشغول گشت و هیچ نیافت و بالاخره از ناچاری یك اشرفی از جیب درآورده وکاغذ را بدور آن بپیچید بعد پنجره را باز کرد و فریاد عظیمی بکشید و نوشته را بان طرف کوچه پرتاب کرد و مشاهده نمود مرد خم شد و کاغذ را از زمین بر داشت همان لحظه دو تیر تفنك از جانب قراولان محبس خالی شد و کننده مشاهده نمود آن مرد بدون اینکه قدمی تند کند آهسته آهسته رو براه نهاد برق تیر تفنك فضای تاریك را بسرعت برق روشن ساخت و گلوله از میان ظلمت عبور نمود

دیگر کننده هیچ اندید ! آیا مرد نا شناس کشته شده بود ؟ هیچ نمی دانست ولی با قلبی لرزان و خاطری پریشان بانتظار نشست غفلة صدای پای چند نفر در پله کان شنیده شد همان لحظه در باز گردید و ده نفر مستحفظ مسلح مشعلی بدست گرفته وارد اطاق شدند رئیس ماتیل نیز کلاه خود را در دست داشت و جلو آن جماعت دیده میشد

کننده از وحشت ودهشت لرزان و هراسان شده بود زیر لب

گفت: مگر من چه کرده ام چه دیوانگی بسرم زد؟...

نوبل رئیس محبس گفت: عالیجناب با وجود قوانین محبس باز شما مخالفت کرده و با یکی از عابرین رابطه پیدا نموده اید. ابدا جای انکار و حاشا نیست تمامی مستحفظین دیده اند.

پرنس با کبر و غرور شاهزادگی خود جواب داد: من حاشا میکنم

نوبل تبسمی کرده جواب داد: خیلی باعث افسوس است برای اینکار مجبورم با کمال پشیمانی و افسوس قدری بیشتر عالیجناب سخت گیری کنم و وظیفه خود را انجام دهم کننده پرسید: چه سخت گیری خواهید کرد؟

جواب داد: بموجب قوانین محبس مجبورم الساعه منزل عالیجناب را عوض نمایم کننده نفس راحتی کشید و نوبل رو بیکی از همراهان خود کرد و گفت: آقای صاحب منصب کارد پرنس را در نمرهٔ ٤ میبرید و بعد از این منزل ایشان همان جا خواهد بود و آن منزل هم مخصوص شاهزادگان و اعیان است ولی بدبختانه پنجره هایش به طرف حیاط باز میشود

کننده مطمئن شد جز تغییر منزل صدمهٔ دیگری برای او تعیین نکرده اند پس از اشاره سری انکار و اظهار رضایت نمود

صاحب منصب جواب داد: در اطاق ٤ محبوس دیگری هست او را باید کجا برد؟

گفت: مطلب سهل است او را در این اطاق بیاورید!

سپس رفت و آمدی صورت گرفت و کنده در میان مستحفظین از اطاق خارج گردید و بعد از عبور از چند پله وارد اطاق وسیع دیگری شد که بعینه شباهت باطاق اولیه داشت و چنین مینمود که از یك اطاق مهمانخانه باطاق دیگر رفته است ولي آن مهمانخانه باستیل بود و فرق دیگری هم داشت این بود که بجاي اینکه دورنماي پاریس را مشاهده کند حیاط تیره وتاریك و خلوتی همیشه در انظارش جلوه گر بود

☆☆☆

اگر قبل از اینکه از محبس باستیل خارج شویم دو باره باطاق نمره ۱٤ مراجعت نمائیم محبوس جدیدی که با کنده تبدیل منزل نموده است خواهیم دید.

این محبوس مردي بود ٤٥ ساله و با اینکه موهایش سفید و صورتش بیرنك و از تبسمش حزن و افسردگی نمایان بود معذلك جوان بنظر میامد منتهای یأس و نا امیدی در این مرد دیده میشد آیا فهمیده بود که محبس او را عوض کرده اند؟ آیا در موقعی که مقابل میز نشسته بود — مقابل میزي که ساعت قبل پرانس دو کنده غذا میخورد و با یأس و نا امیدي ساکت و صامت سر خود را در بین دو دست گرفته بود چه فکر میکرد؟

گاهگاهی از جای بر میخاست و دو یا سه دفعه بدور اطاق گردش میکرد و غفلةً صورتش سرخ میشد هوش و حواسش مختل میگشت چشمهاش میدرخشید دستهای بیحرکتش در فضا بلند میشد لبهاش باز میگشت آن وقت خشم و غضب خود را با لعنت و نفرینی که بر زبان میراند فرو مینشاند و بلافاصله گریه راه گلویش را میگرفت انگشت های باریك خود را بروی چشمان میگذاشت و قطرات اشك از این آنها جاری میگشت و زیر لب میگفت: دخترم!. هیچکس نمیگوید چه بر سر دخترم آمده است! فرزند عزیزم موقعی که دست خود را بطرف تاج و تخت دراز کرده و امید تصرف آن را داشتم مرا گرفتار ساختند و من خودم را نکشتم!.. با اینکه حس کردم دیگر باید حرص و طمع را از خود دور سازم و تا آخر عمر مایوس و نا امید باشم باز خود را نکشتم هر چه تا حال در سر تهیه کرده بودم بر باد رفت و خود را نکشتم! دختر عزیزم فقط محض خاطر تو بود!

آنوقت محبوس دوباره بجای خود نشست و سر را در این دست ها بگرفت ودر همان موقع صدای زننده و مهیب ساعت بالستیل بلند شد و نصف شب را زنگ زد.

محبوس صدای زنگهای ساعت را بشنید شب و روزی که میگذشت ابداً بحال او فرقی نمیکرد مقیاس زندگی خود را بدفعات شدت خشم و

غضب خود را قرار داده بود.

شمع شمعدان تمام شد و غفلة نور بی فروغی در اطراف انداخته و خاموش گشت ظلمت صرف اطاق نمره چهارده محبس را فرا گرفت در این آن تاریکی محبوس باهم غم وصف ناپذیری نشسته و قریب یك ساعت از شدت غم و غصه اشك میریختند

انتهای قسمت سوم

﴿ مطبعه برادران باقر زاده ﴾

کتب جدید الطبع که در کتابخانه مروج موجود است

رکامبول جلد ششم ۳ قران جلد هفتم ۴ قران جلد هشتم ۷ قران جلد نهم ۶ قران جلد دهم ۶ قران همه تحت طبع است

رام کمران جلد دویم که جدیداً از طبع خارج شده ۵ قران با جلد اول یک تومان

انقلاب روسیه ۲ قران

پاردایانها سه جلد طبع شده اول ۸ قران دویم یک تومان سیم ۷ قران

طهران مخوف دوره ۲ جلد ۱۲ تومان

ایلیاد همر	جلد	۵	قران
کاری بالدی	جلد اول	۴	«
شرح حال یغما	جلد	۲	«
رمان ۸۱۳	دویم	۶	«
مجادله آرسن لوپن		۳	«

تاریخ شوشتر مصور ۳۰ قران غیر مصور ۱۵ «

(محل فروش بازار بین الحرمین کتابخانه مروج کتابچی)

Extract from the RULES of the LYTTON LIBRARY, MUSLIM UNIVERSITY, ALIGARH.

The under mentioned shall be eligible to take books the Library:—

A. Members of the Court

B. Members of the University teaching staff, including the Librarian

C. Students on the rolls of the University

D. Other persons, wheather connected with the University or not, who have obtained special permission of the Pro-Vice-Chancellor on deposit of Rs. 25

2 The maximum number of books that may be borrowed at any one time is

[in Rule 2] { A & B .2 volumes; C .. 15; (MA, & M.Sc. 4 volumes; All others 2 ,, }

4. [in Rule 2] Books may be retained by (A & B for one month; C & D ,, 14 days)

6, Books lost, injured or defaced in any way by any other borrowers must either be replaced or the price paid for. In case a book belongs to a set or series and a single volume is not procurable the whole set or series must be replaced.

No.	...te